

کربلا

وادی عشق

سروده مرحوم حکیم محی الدین مهدی الهی قمشه ای
باز آفریده مهدیه الهی قمشه ای

وادی عشق

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کربلا

وادی عشق

سروده

مرحوم حکیم محی الدین مهدی الهی قمشه ای

بازآفریده

مهدیه الهی قمشه ای

نشر فاران

چاپ دوم ۱۳۸۸

الهی قمشه ای، مهدی، ۱۲۸۰-۱۳۵۲.
وادی عشق / سروده محی الدین مهدی الهی قمشه ای؛
بازآفریده مهدی الهی قمشه ای؛ با مقدمه مهدی پروین زاد.-
تهران: فاران، ۱۳۸۷.
۱۶۸ ص. ۱-۲۹-۵۷۲۵-۹۶۴ ISBN
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. شعر فارسی- قرن ۱۴. ۲. واقعه کربلا، ۱۶۱ق. - شعر.
شعر مذهبی - قرن ۱۴. الف. الهی قمشه ای، مهدیه، ۱۳۱۶.-
ب. پروین زاد، مهدی، مقدمه نویس. ج. عنوان.
۸ فا ۱/۶۲ PIR ۷۹۵۳/۷۷۸و۲
۱۳۷۸ و ۷۲۵ الف
۱۳۷۸
کتابخانه ملی ایران ۲۶۱۶۵-۷۸ م

نام کتاب: کربلا وادی عشق
سروده: مرحوم محی الدین مهدی الهی قمشه ای
بازآفریده: مهدیه الهی قمشه ای
ویراستار: هدی رحمانی
بازنگری: فریبا ملکیان
ناشر: موسسه فرهنگی - پژوهشی فاران
حروفچینی و صفحه آرائی: فاران
چاپ اول: بهار ۱۳۷۹
چاپ دوم: ۱۳۸۸
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
طراحی روی جلد: علی الهی قمشه ای
طراحی پشت جلد: کامران عباسی
تذهیب: علیرضا برزگر
اجراء طرح روی جلد: کانون آگهی تبلیغاتی گیلاس
چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات
شابک: ۹۷۸۹۶۴۵۷۲۵۲۹۵ EAN ۱-۲۹-۵۷۲۵-۹۶۴ ISBN
قیمت: ۲۰۰۰۰ ریال

تلفن فروش: ۲۲۰۴۳۵۵۰

حق چاپ برای ناشر محفوظ می باشد.

مهديه الهی قمشه ای با تخلص شعری «آتش» فرزند مرحوم مهدی محی الدین الهی قمشه ای عارف، شاعر، مترجم و مفسر قرآن کریم و خواهر استاد دکتر حسین الهی قمشه ای است.

دیوان اشعار آتش حاصل «عشق» و الفتی است که وی در سیر معنوی خود در دیوان شاعران بلند مرتبه چون نظامی، مولانا، سعدی، حافظ و سایرین داشته و نیز دستاورد فیوضاتی است که در مکتب درس ادب، تفسیر فلسفه و عرفان مرحوم پدر در طول سالهای متمادی آموخته و با ذوق و قریحه ذاتی خویش آمیخته است.

بازتاب این انس با شاعران پیشین و حضور و مصاحبت فیض بخش پدر و استفاده از محضر اساتید روزگار خود، غزلیات، رباعیات، ترانه ها قطعاتی است آکنده از مفاهیم عرفانی و اخلاقی، که به وضوح در دیوان او به چشم می خورد.

هر چند که «آتش» در اکثر رباعی ها زبان حال خویش را بیان کرده و شعرش آئینه احساسات درونی اوست اما در رباعیات او بهاریه هایی هم یافت می شود که طراوت و شادابی را تداعی میکنند. آتش در شعر خود بی پروا از می و مطرب یاد می کند و سیر عاشقانه او در دیوان خواجه شیراز چون سایه ای در کلام او، هویداست گاه اله از مفاهیم بلند و عاشقانه عارفانی چون ابوسعید ابوالخیر، گاه سرخوش از میخانه خیام و نوشیدن جرعه ای از شرب زیبایی او و گاه سرمست از خمخانه معرفت و شیدایی مولانا، به شادی آمده و به استقبال کلام آنان می رود.

اشعار آتش از روانی و سلامت کامل برخوردار است و در تغییرات او موسیقی یادآور عهدالست و روزنه ای است تا آدمی فارغ از سود و سودای عقل شاهد تجلیات حضرت دوست بوده و با او راز و نیاز نماید.

بدین سان می توان گفت اشعار «آتش» وامی است که از معارف اسلامی و سنت شاعران بلند پایه و سیر عاشقانه او در میخانه ادب پارسی گرفته شده و رایحه ای است که از این شراب به مشام او رسیده است.

مقدمه

عاشورا، فصل سرخ عاشقی در نینواست و حسین (ع)، قافله سالار عاشقان کربلاست. خونی که از خاندان وحی در ماه محرم سال ۶۱ هجری در صحرای طف بر زمین ریخت، رود سرخی شد که بستر تاریخ تشیع را تا ابد سرخ فام نمود.

منادیان و مروّجان اسلام نفاق می خواستند نور معنوی خدا را در زمین خاموش کنند، اما اراده ای که برتر از همه چیز است، می خواست که این نور و این شعله، تا ابد در زمین جاودانه بماند و زمان تا زمان به زندگی و حیات معنوی زمینیان نور و هدایت و حرکت بدهد، و چنین شد که « حسین (ع) و خاندان پاکش، از همان آغاز، مهرشان در دل ها جوشید و یادشان پیوسته قرین شکوه و آزادگی، عشق و ایمان و حماسه و عدالت شد.

از آغاز فاجعه عاشورا تاکنون ۱۳۶۹ سال سپری شده است، اما شعله یاد و نام و حزن و حماسه حسین (ع) و یاران باوفایش از پس این همه سال، همچنان از دل های اهل ایمان زبانه می کشد و در کالبد زمان، روح امید و عزت و حیات و حرکت و شور و عشق پیا می کند.

عاشورا موسم بیعت مجدد اهل ایمان با امیر عشق و ایمان است، فصل شورانگیزی که توصیف آن با کلمات عادی اندکی دشوار است و چه بهتر که با زبان شعر، از آن گفتگو شود، که گفته اند:

گفته آید در حدیث دیگران

خوشتر آن باشد که سر دلبران

واقعه جانگداز عاشورا، از همان آغاز، در قالب هنر به جلوه گری پرداخت و در سوگ.

سروده های عربی و سپس پارسی جلوه نمود . این واقعه ، در طی اعصار و قرون ، آنچنان بر روح و جان مسلمانان تأثیر نهاده است که حتی پارسی گویان اهل تسنن نیز پاره ای از اشعار نغز خویش را وقف بیان هنرمندانه این حادثه عظیم کرده اند؛ در مثل می توانیم از «شیخ رضا طالبانی^(۱)» شاعر پارسی گوی گُرد یاد کنیم که بیشتر اشعارش درباره اهل بیت و عزاداری سالار شهیدان است: در ماتم آل علی خون همچو دریا می رود

تیغ است و بر سر می زند دست است و بالا می رود

از عشق آل بوالحسن این تیغ زن وان سینه زن

داد و فغان مرد و زن تا عرش اعلا می رود

پیراهن شمع خدا یعنی حسین و مجتبی

جان ها همی گردد فدا سرها به یغما می رود

من چون ننالم این زمان زار و ضعیف و ناتوان

کاین برق آه عاشقان از سنگ خارا می رود

از ابن سعد بی وفا شامی شوم برجفا

بر آل بیت مصطفی چندین تعدی می رود

بغداد گردد لاله گون در روز عاشورا به خون

از کاظمین آن سیل خون تا طاق کسری می رود

و از طاق کسری سرنگون ریزد به پای بیستون

وز بیستون آید برون سوی بخارا می رود

خون سیاوش شد هبا در ماتم آل عبا

تا دامن روز جزا تا جیب عقبی می رود

من سنی ام نامم «رضا» کلب امام مرتضی

درویش عبدالقادرم راهم به مولی می رود^(۲)

و باز ادبیات دیگر:

لافت از عشق حسین است و سرت برگردن است

عشق بازی سر به میدان وفا افکندن است

گر هوا خواه حسینی ترک سر کن چون حسین

شرط این میدان به خون خویش بازی کردن است

از حریم کعبه کمتر نیست دشت کربلا

صد شرف دارد بر آن وادی که گویند ایمن است

«ایمن» وای من فدای خاک پاکی کاندران

نور چشم مصطفی و مرتضی را مسکن است

سنّی ام سنّی ولیکن حب آل مصطفی

دین و آئین من و آباء و اجداد من است

شیعه و سنّی ندانم، دوستم با هر که او

دوست باشد، دشمنم آن را که با او دشمن است^(۳)

متأسفانه برخی کسان از سر ناآگاهی تصور کرده اند که سوگ سروده های مربوط به واقعه عاشورا و یا بازتاب عاشورا در شعر و ادب

فارسی تنها مربوط به آغاز سلسله صفوی در ایران است، در حالی که این پنداری ناصواب و خالی از حقیقت است. **استاد علامه**

مرحوم جلال الدین همایی که خود کتاب پراج (اسرار و آثار واقعه کربلا) را نوشته است در این باره می فرماید:

«جماعتی که از تاریخ اسلام اطلاع کافی ندارند توهم کرده اند که تشکیل مجالس عزاداری و حتی ساختن اشعار مرثیه از زمان صفویه

وجود داشته است و این توهم خود را به صورت یک حقیقت تاریخی می گویند و می نویسند، خدا کند که در این امر، اشتباه صرف

باشد و عمدی در کار نداشته باشند، و گرنه حقیقت مطلب این است که تشکیل مجالس عزا و اقامه مجامع سوگواری واقعه کربلا،

بلافاصله از همان زمان شروع شده که تا زمان حاضر دوام یافته است.

انکار نمی کنم که صفویه در ترویج تشیع و اقامه مراسم عزاداری بسیار اهتمام ورزیدند، اما اینکه

تشکیل این مجامع مولود آن زمان باشد، به کلی خلاف واقع است و همچنین ساختن اشعار مرثیه که در ابتدا به عربی بود و بعد از آن

به فارسی هم رواج گرفت، که از همان زمان وقوع حادثه شروع شده که تا زمان حاضر دوام یافته است^(۴)».

علامه استاد همایی در ادامه می گوید:

«معروف است که چون اهل بیت طهارت و عصمت به مدینه بازگشتند، [حرکت اهل بیت از شام به مدینه، علی المعروف، روز بیستم

ماه صفر ۶۱ هجری بود].

در نزدیکی مدینه اقامت مختصری کردند و اهالی مدینه به استقبال شتافتند، یکی از کسانی که به استقبال آمده بود «بشیر بن جذّام»

بود، چون حضرت سجاد او را دیدند و بشناختند، فرمودند: ای بشیر پدرت شاعر بود، تو هم از شاعری بهره ای داری؟ بشیر گفت: بلی،

من نیز خود شاعرم، حضرت فرمودند: ایبائی بگو و جلوتر از ما به مدینه برو و خبر ورود ما را و مصیبت هایله قبل سیدالشهداء را به مردم

اعلان کن؛ به اصطلاح معروف عربی «ناعی» باش.

بشیر ایبائی ساخت و با گریه و صدای بلند بر مردم مدینه فرو خواند و نیز ایبائی به ام کلثوم منسوب است که در راه مراجعت به مدینه

گفته بود. چند بیت نیز به دختر عقیل بن ایطالب منسوب است که می گویند چون خبر واقعه کربلا به مدینه رسید، وی این اشعار

بگفت. از این اشعار سه بیت را ابوریحان در «آثار الباقیه» ضبط کرده است، بنابراین باید اولین شعر مرثیه و نخستین مجلس عزاداری را مربوط به همان سال ۶۱ هجری گرفت.^(۵)

مرحوم علامه همایی، سپس از شاعران عرب، از «مکبّت» و «سید اسماعیل حمیری» و «دعبل خزاعی»، «سید رضی»، «ابن هبایویه» و نیز از متقدمان شعر فارسی که درباره واقعه عاشورا اشعاری سروده اند، از کسانی چون: «جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی» و «سعدی یاد می کند و می نویسد: «از روی کتاب «التقصیر» از مؤلفات قرن ۶ هجری و امثال آن، معلوم می شود که هم رسم عزاداری و هم مرثیه گویی به فارسی، از قدیم متداول بوده است» و در ادامه، از «محتشم کاشانی» «صبای بیدگلی»، «وصال شیرازی»، «سروش اصفهانی»، «شهاب اصفهانی»، «صفی علیشا» و «عمان سامانی» نام می برد که هر یک شاهکارهایی در این زمینه بوجود آورده اند.

و در دوران ما نیز که اوجی دیگر از ادبیات ناب عاشورایی در سروده های فراوان شاعران هنرمند ایران اسلامی چهره نموده است^(۶)، شاهد آفرینش شاهکارهایی هستیم که به سوگ سروده های ناب پیشینیان پهلو می زند و گاه از آنان پیشی می گیرند و طبعاً ذکر نمونه هایی از آنها نیز از حوصله این مقدمه بیرون است.

در خاتمه این گفتار، یادآوری چند نکته ضروری است:

نخستین این که، اشعار این دفتر که واقعه عاشورا را از آغاز تا پایان دربر می گیرد، اثر زنده یاد، عارف روشن ضمیر و مفسر قرآن کریم، مرحوم محی الدین مهدی الهی قمشه ای بوده است که با موافقت و بنا به خواست خود ایشان توسط فرزند آن مرحوم، خانم «مهدیه الهی قمشه ای» شاعر توانا و عالیقدر معاصر، در آفرینشی دوباره، از وزن مخزن الاسرار نظامی، به وزن مثنوی مولانا جلال الدین تغییر شکل یافته است؛ چرا که این وزن برای بیان حالت های «حزن و حماسه» و روایت داستان و خوانش شعر در مناظر و مجالس سوگ و تعزیه، مناسب تر است.

نکته دیگر این که، همچنان که در متن کتاب آمده است، این اثر، در حقیقت ادای نذری است که مرحوم استاد الهی هنگام بیماری فرزند دلبدش «دکتر حسین الهی» با خدای حسین (ع) داشته است. تفصیل قضیه از این قرار است که دکتر حسین الهی در کودکی، هنگامی که یک سال و نیم بیش نداشته است، به تب و بیماری سختی مبتلا می شود و کار بیماری چنان بالا می گیرد که همه از او قطع امید می کنند. در این هنگام، استاد الهی به درگاه خداوند نیاز می برد و نذر می کند که در صورت بهبودی و شفای «حسین» داستان سلطان جانبازان جهان، حسین بن علی (ع) را به نظم در آورد. آن نیت خالصانه و آن سوز و گداز و نیاز به درگاه بی نیاز، شفای حسین کوچک و بی تاب را در پی داشت. چند قطره آبی به کام خشک حسین می ریزند و او به هوش آمده، سلامت و شفای خود را از خدای حسین می گیرد، شعر خانم الهی در این باره از هر کلامی گویاتر است:

نَفْخَةُ حَقِّ بَرْتَن كُودَك دَمِيْد
داد لطف حق حیات تازه اش
هم عنایات الهی یار گشت
طبع چون «آنست نار» از طور شد
بحر شد این قطره ناقابل
پرتو عشق از کلامم شد پدید
شکر حق کاین نامه مشکین پیام

جان ما و مام او از غم رهید
تا که بر گردون رسد آوازه اش
طبع شد موزون و گوهر بار گشت
دفتر اندیشه ام پرنور شد
مهر شد این ذره بی حاصلم
همچو نوری از گریبان امید
هم به نظم آمد به توفیقی تمام

خانم الهی در پی آن بودند که در دفتری، جدای از روال کار پدر به نظم داستان عاشورا پردازند، اما اجابت خواست پدر باعث شد که ایشان بازآفرینی شعر پدر را به عهده بگیرند و الحق که در این راه، گوی توفیق از سلف صالح ربوده اند و کاری زیبا و تأثیرگذار به پیشگاه سالار شهیدان عرضه کرده اند.

نکته آخر این که، چاپ این اثر، جز با همت بلند و علاقه ای برخاسته از عشق و ایمان نسبت به خاندان گرامی پیامبر اسلام (ص) و به ویژه سالار شهیدان و آزادگان جهان، آن هم در چنین مجالی تنگ و محدود، ممکن نبود، هنگامی که موضوع اثر را با اندیشمند گرانمایه سرکار خانم رفعت بیات، مدیر محترم نشر فاران در میان نهادم، بی درنگ پذیرفتند و مقدمات کار را از هر حیث فراهم نمودند.

از خدای حسین (ع) مسئلت دارم که ایشان و همه خدمتگزاران علم و ایمان و رهروان و عاشقان خاندان پاک پیامبر (ص) را در پناه خویش از گزند آسیب های دوران در امان بدارد و توفیق خدمت به این مردم خوب و این سرزمین اهورایی را به همه ما عنایت فرماید.

انه سمیع مجیب

مهدی پروین زاد

فروردین ۷۹

پی نوشت و توضیحات:

۱- شیخ رضا فرزند شیخ عبدالرحمن طالبانی (۱۳۱۸-۱۲۵۳ ه ق) از شاعران بزرگ پارسی گوی کرد است که به زبان های فارسی، عربی، کردی و ترکی شعر سروده است. وی که در دهکده «قَرَح» در نزدیکی شهر کرکوک متولد گردید، از شعرای برجسته کرد است که علاقه ویژه ای به اهل بیت علیهم السلام و به ویژه حضرت سیدالشهداء حسین بن علی (ع) داشت. شیخ رضا تخلص «الامع» را برای خود برگزید و اشعارش از لطف و نکته سنجی ویژه ای برخوردار است؛ در مثل، درباره بی وفایی و دروغگویی کوفیان به تعریض و طعن می گوید:

اهل کدام مملکتی ، خانه ات کجاست؟
در خطهٔ عراق، که ماوای جدّ ماست

پرسیدم از دروغ که ما را بگوی راست
گفتا من و نفاق دو ابلیس زاده ایم

و نیز در بیتی ناب، دربارهٔ طاق کسرا یا ایوان مدائن، چنین می سراید:

دهانی است گوید بقا نیست کسرا

شکافی که بینی در ایوان کسری

۲- پارسی گویان کرد، تألیف صدیق صفی زاده، چاپ اول ، پاییز ۶۶، ص ۷۶

۳- همان ، صص ۷۲-۷۳

۴- اسرار و آثار واقعهٔ کربلا ، استاد علامه جلال الدین همایی، به کوشش محمد موقتیان - صص ۷۲-۷۳

۵- همان، صص ۷۲-۷۳ به اختصار

۶- در کتابشناسی امام حسین (ع) که به همت دکتر نجفقلی حبیبی و از سوی مؤسسهٔ تنظیم و نشر آثار امام خمینی(س) در سال ۷۴ منتشر شده است، در فصل سوم- مراثی و آثار منظوم- دربارهٔ امام حسین (ع) و یاران آن حضرت، از ۱۵۷ اثر یاد شده است که تقریباً یک ششم کل آثار عمومی، مقتل و تاریخ ، زیارات، سخنان آن حضرت و ادعیهٔ منقول، اصحاب ، یاران، خونخواهان ، عزاداری، موضوعات خاص و همچنین ، موضوعات متفرقه است.

بسم الله الرحمن الرحيم

«نعمهٔ حسینی»

شاهد و معشوق بی همتاستی
آتش غم بر دل مشتاق زد
بی فروغش جمله هستی سراب
ذره ای زان مهر نورافشان بود
دایم از این نام دل آرام گشت
هم از این نام است گیتی برقرار
نام نیکویست تسلیای دلم
مؤمن و کافر فره از خوان دوست
حسن خوبان آیت زیباییست
فکر تو اندیشه هر عقل و هوش
فیض تو بخشیده جان بر آب و گل
جمله ذرات جهان مشتاق دوست
بر در احسان تو چشم شهان
چشم امید همه بر جود دوست
نقشش بر آب و گل آدم زدی
سر پنهان آمد و عین عیان
جنبشی افکند بر دریای جود
تا به شوق آرد تو را در راه عشق
ببرد دل را از سلالهٔ انبیاء

نام ایزد زیور جانهاستی
پرتو این نام بر آفاق زد
روشنی بخش هزاران آفتاب
جام خورشید ار چنین رخشان بود
شام گیتی روز با این نام گشت
هم ز نامش ملک هستی استوار
ای غم عشقت تولای دلم
رحمت و بخشایش و جود آن دوست
نظم گیتی شاهد یکتاییست
ذکر تو هر گفته شیرین و خوش
ای غم عشقت نشاط افزای دل
هستی ما پرتو اشراق دوست
پرتوی از بود تو بود جهان
لطف در ایجاد چون مقصود دوست
چون رقم با عشق بر عالم زدی
حسن تو در عالم روحانیان
حسن ایزد فاتح ملک وجود
جلوه گر آمد به خلوتگاه عشق
سلسلهٔ جعد کند یار ما

مدح و ستایش حضرت محمد و علی (ع) و حضرت زهرا و ذکر تولد سیدالشهداء

مبدأ پیدایش و ختم رسال
زد به گیتی پرچم ملکاً کبیر
نامه قدوسی قرآن عشق

جهل و ظلمت را گریبان بر شکافت
گشت گیتی مفخر عرش برین
فاطمه آن زینت عرش کمال
شد علی آن شاهد غیب و شهود
گوهر سبطین چه خوش پیدا شدی
یافت از زهر ستمکاران وفات
عشق پنهان، شهرة آفاق شد

احمد مرسل صفر عقل کل
گشت تا آن شاهد غیبی سفیر
دفتری آورد از فرمان عشق

دانش این نامه چون خورشید تافت
گلشنی آراست عالم را ز دین
نوگل آن گلشن عز و جلال
بلبل آن نوگل وحی و وجود
تا که مولا همسر زهرا شدی
سبط اول آن امام خوش صفات
سبط دوم شاهد عشق شد

تاریخ ولادت حضرت سیدالشهداء (ع)

از زمان هجرت آن شهریار
خیمه زد از عرش بر ملک زمین
شد بیان با کلک روح افزای عشق
وصف جانبازان راه معنوی
نامه هجر است و درد اشتیاق
خاست افغان از زمین و آسمان
کلک خوبی گوهر ایمان و عشق
بشنو از جان گر تویی خواهان دوست
همچو نیی از ماجرای نینواست
با سماع قصه خوابش در بود
شرح هجران است و وصل آن حیب
قلب عالم ساخته پرشور و شین
ساخته خونین دل اهل ولا

در مه شعبان به سوم یا چهار
سید عشق و پرچمدار دین
قصه عشق بی پروای عشق
گوش جان خواهد که با آن بشنوی
قصه عشق است و اوصاف فراق
غصه این قصه آتش زد به جان
ریخت با این قصه دیوان عشق
قصه ما مخزن اسرار هوست
آنکه در او شعله عشق خداست
وانکه در او گوهر مهرش نبود
قصه ما برده از دلها شکیب
قصه سلطان جانبازان، حسین
ساز غم انگیز شاه کربلا

هر که بر این ماجرا آگاه شد

جان او با رنج و غم همراه شد

نیست اعجاب از سپهر نیلگون

بارد از این قصه پر غصه خون

واقعه کربلا را

خداوند در کتب آسمانی به انبیاء خبر داده است

سوخت جان آدم و نوح و خلیل
احمد از این سانحه محمود گشت
جلوه وجه الله مستور شد
باز در این پرده خوش آراستند
با وداع عقل شد حیران و زار
قصه مشتاقی آن دلستان

این خبر از وحی یزدان جلیل
آدم از این واقعه مسجود گشت
سر مولا آینه زین نور شد
راز هستی را که پنهان خواستند
عشق تا زین پرده گشتی آشکار
تا چه سازد طبع با این داستان

خوش «الهی» بر ورق آتش زند

شعله بر دل‌های آتش و ش زند

سبب توفیق خود را بر نظم این تاریخ شریف، در اشعار زیر نگاشته ام

کودکی خوش انجمن آرای من
نام او آمد حسین از آسمان
شد به تقدیر قضا ناگه سقیم
سرخ رخنه رخسار کودک گشت زرد
گاه با ایما طلب از آب کرد
سوخت، گاه از ناله پیوسته اش
جان ما را شعله جواله بود
کام جانم جام تلخی می کشید

داد ما را واهب یکتای من
در حدیث و دفتر نام و نشان
تا شدی آن شاخ گل یکسال و نیم
چند ماهی بی بیان از رنج و درد
که ز تب نالید و گاهی خواب کرد
که دل‌م از گریه آهسته اش
دایم‌ش از شعله تب ناله بود
چون شرار ناله از دل می کشید

نالئه كودك روانم سوختي
بيشتر اين غصه ما را سوخت جان
كاش بود او را زبان كز درد خویش
الغرض از سوز رنج و التهاب
كار وی از ناله و افغان گذشت
آن پرستار معالج همچو من
در غم آن طفل جانم سوختي
تا خبر داد آن طیب از یأس تن
خواست تا گیتی نهالم بر کند
خواست گیرد فتنه دور زمان
خواست گیرد از كف بیداد چرخ
بر سر آن شمع شب افروز من
تا دلم چون مجمری از غم شود
لیك آن رسام از لوح قضا
لطف آن یارم چه خوش فرجام کرد
عهد کردم با خود ار این طفل ناز
قصه سلطان جانبازان دین
باری از آن عهد بر خاطر رسید
با دل خود گفتم ار این طفل من
به که هم از سوز درد و التهاب
در دم مرگش به از این نیست كار
يك دو سه قطره که از آب زلال
بر سر هوش آمد و فریاد کرد
مادر گریان که در سویی دگر
دایماً در ناله و فریاد بود
نالئه آن طفل چون بشنید زار
بر دهانش مام چون پستان نهاد
شادمان از رحمت پروردگار
نفخه حق بر تن كودك دمید
داد لطف حق حیات تازه اش
هم عنایات الهی یارگشت
طبع چون «آنست نار» از طور شد

بر دل و بر جان شرر افروختی
كش نبود از درد احوال بیان
گفت با ما حال روی زرد خویش
روی او شد زرد و رفت از دیده خواب
وز سر پیوند جسم و جان گذشت
خسته درد و غم و رنج و محن
آتش غم در جگر افروختی
شعله غم زد به جسم و جان من
زین مصیبت پر و بالم بر کند
اختار تابان من از آسمان
بس شتابان كودك نوزاد چرخ
گوش دارد ناله جانسوز من
خاطرم آزرده زین ماتم شود
محو کرد از مهر خط اقتضا
بر دلم این واقعه الهام کرد
وارهد از این بلای جانگداز
نظم گویم نغمز چون در ثمین
تشنگی كودك شاه شهید
تا سحر جان نسپرد از این محن
جان نیشد تشنه حال و دل كباب
آب نوشد وارهد از هر شرار
ریختم در كام آن افسرده حال
اندکی از غصه جانم شاد کرد
با دل سوزان و جانی پرشور
منتظر بر ضربت صیاد بود
آمد از شادی گرفتش در کنار
شیر خوش نوشید و ما را کرد شاد
كان دل نومیسد شد امیدوار
جان ما و مام او از غم رهید
تا که بر گردون رسد آوازه اش
طبع شد موزون و گوهر بار گشت
دفتر اندیشه ام پرنور شد

بحر شد این قطره ناقابل
پرتو عشق از کلامم شد پدید
شکر حق کاین نامه مشکین پیام

مهر شد این ذره بی حاصل
همچو نوری از گریبان امید
هم به نظم آمد به توفیقی تمام

«سر نهضت و قیام حسینی»

سبب قیام حضرت حسین «ع» کفر یزید و بنی امیه
بود و کوشش آنها در ویران کردن بنای اسلام

برق و حیوی از رسول پاک دین
پرتو قرآن رخ گیتی فروخت
تا صلالی آن رسول مصطفی
نی، عرب آوازه و اجلال یافت
عالمی آوازه آن شمه شنید
گیتی از آن برق نور احمدی
نام احمد زینت و آوازه یافت
دانش و دین رسول مصطفی
خسرو توحید پرچم برافروخت
یک گروه از مردم دانش فروز
پیرو دین، حامی قرآن شدند
بهر نادانی سپرها ساختند
یک گروه دیگر از اهل نفاق
قدرت او دیده و ترسان شدند
بازبانی گرم و شیرین آمدند
مصلحت دید آن رسول واز کرم
چونکه احمد رفت در قرب اله
آن گروه شوم صد رنگ از نفاق
فتنه و آشوب برانگیختند
اسوه تقوا و دانش در وجود
آنکه او را خاتم پیغمبران
بر خلافت در غدیرش بر نشانند

تافت چون در کعبه و یثرب زمین
ریشه شرک و جهالت جمله سوخت
تافت چون خورشید بر ارض و سماء
بلکه هستی پرچم اقبال یافت
صبح خورشید سعادت شد پدید
یافت چون خورشید، نور سردی
دولت و آیین مقامی تازه یافت
داد بر دین فر و اقبال و ضیاء
بر بت و بتخانه و بتگر بتاخت
بت شکن، ظلمت زدای و کفرسوز
عاشق حق، طالب ایمان شدند
ببرق علم و هنر افراختند
بر سر تزویر و در صورت وفاق
وز طمع وز بیم با ایمان شدند
از پی نان یا غم جان آمدند
حفظ ظاهر کرد از حسن شمیم
یوسف اسلام و قرآن شد به چاه
با دلی آکنده از کفر و شقاق
کار با شورا به شرانگیختند
مظهر بینایی غیب و شهود
کرد مولا بر سریر سروران
بر همه امت شه و مولاش خوانند

خانه را بگریزد و از غم خسته شد
گوهریکتا شد و در فریاد
ماند با او چند تن حق جوی و بس
بر سر دنیای فانی تاختند
آن شه فرزانه با عقل و هوش
اول و دوم کوه از دوران شدند
فرقه ای دون همت و شهرت طلب
یک به یک زمین فرقه بدنام دون
بر همه امت سر و سرور شدند
کینه پنهانی بدر و احد
کار تا با فرقه بدنام شد
زمره بد کیش بگرفتند تخت
چون خلافت نوبت عثمان رسید
آن محمّد، زاده بوبکر بود
بس ز گلزار خلافت خار رسد
بوذر و عمّار و مقداد و بصیر
آل امیه به افسون و فساد
داد از گردون افسون گر که داد
بهر آب و نان گروهی خیره سر
پرچم دین بر کف بی دین سپرد
در گه ظلم و خباثت گشت باز
حرفی از آیین ایزد بر زبان
باز چون مولا شه احرار شد
اجتماعی ناکث و مارق شدند
ساز شد جنگ جمل هم نهروان
آن معاویه هم از جور شقاق
شد ز بداندیشی مرد جهول
بباری از آن فتنه مردان دون
زاده ملجم ز اسلاف مراد
در چهل از هجرت و ماه صیام
در پی قتل آن شریر کج نهاد
در صیام نوزده آن زشت کیش

در گه اجلال بر او بسته شد
ماند با او یک دو سه مرد وحید
جمع دیگر جاهلانی بوالهوس
ملک عقبه را چه ارزان باختند
در گروه ابلهان گشتی خموش
دور سوم فرقه نادان شدند
نسل امیه ز اسلاف عرب
حکمرانی کرده با مکر و فسون
دشمن اولاد پیغمبر شدند
گشت پیدا از دل آن قوم لئد
بار دیگر غربت اسلام شد
شد بر ارباب خود احوال سخت
بس جدایی گشت در امت پدید
زاهل تقوا و کمال و علم و جود
خار شد آن نوگل باغ نخست
رفت در تبعید و در ذلت اسیر
سروری کردند بر اهل رشاد
علم و دانش در کف بی دین داد
پیرو آن مردم بی دادگر
چون خزانگی رونق گلزار برد
خاصه با یاران مولا در حجاز
وز دل و جان منکر و وحی قرآن
رشک و حق و دشمنی در کار شد
جمع دیگر کجرو و فاسق شدند
از حسادت آن گروه سرگران
آتشی افروخت در ظلم و نفاق
زهر در کام پسر عم رسول
شد دل ارباب فکرت جمله خون
داشت پنهان کینه شاه رشاد
قصد ظلمی کرد از عهد لئام
تیغه شمشیر با زهر آب داد
قلب گیتی کرد از غم ریش ریش

در طلوع فجر با صد امان
فرق شه از تیغ آن ظالم شکافت
کرد گیتی دشمن او شاد کام
بعد شاه دین حسن آن خوش خصال
چون نبودی لشکرش جویای رزم
خواست تا از دست مکر آسمان
مصلحت آن دید تا با صلح و سلم

جامه غم کرد بر تن آسمان
بعد روزی چند با غم روی تافت
شد معاویه به تخت ملک شام
خواست تا لشکر کشد، جوید قتال
بی ثمر آمد ورا پیکار و عزم
از بلا و فتنه ها جوید امان
حفظ سازد کشور دین را به حلم

پس از شهادت حضرت علی (ع) و صلح حضرت حسن (ع) معاویه به امارت رسید
و بنای ظلم و بیدادگری را خصوص با آل علی و دوستان او به حد اکثر گذاشت.

چون معاویة شه بیدادگر
کاخ حق و مسند پیغمبری
حکم ایزد شد تمسخر، دین ذلیل
اخترب بیداد، افروزنده شد
کوکب اقبال مشتاقان حق
نامه بر حکام هر شهری نگاشت
تا مجبان علی را بی دریغ
بس خیانت کرد بر ایرانیان
بر ره یاران مولا آمدند
گفت ایرانی ندارد هیچ عار
تیغ بردارند بر کشتارشان
الغرض آن کس که بانور خدا
گشت از بیداد جمععی روسیاه
ظالمی پیراهن عثمان گرفت
فتنه حجاج کاواشقی الورااست
قبله مردان حق، حجر عدی
از گناه مهر مولا شد اسیر
حجر و جمععی چند از یاران او
رانند آنان را زیادین از **نفاق**
چون رسیدی سوی عذرای دمشق
داد فرمان تا معاویة به تیغ
باری از آن دشمن شوم دورنگ
شام افرازد علمم در کافری
ابله دون آن زیادین شریر
مردم آن مرز و بوم از بددلی
زاده مرجانه تا شد حکمران
هر که در دل مهر مولا پرورید

یافت در شام افسر و تاج و کمر
بارگاه شرک گشت از کافری
قافله گمراه گشت و بی دلیل
آب حیوان آتش سوزنده شد
گشت مغرب از سپهر نه ورق
هم به جاسوسی، گروهی برگماشت
هم عرب هم پارسی یازد به تیغ
زانکه بگزیدند راه شیعیان
دشمن آن حاکم ظالم شدند
مردمش از طعن مردان کبار
تا وزد باد فنا بر خاکشان
داشت در دل مهر سلطان الهدی
زندگی بر شیعیان دین تباه
آتش از این مکر بر ایمان گرفت
شاهد تاریخ بر این مدعاست
فارس ایمان و مردی متقی
سر به راه عشق دادی آن دلیر
جمله در بند زیاد فتنه جو
بسته در زنجیر تا شام از عراق
شادمان رفتی به جولانگاه عشق
جمله را کشتند دردا بی دریغ
سخت بر اخیار، گیتی گشت تنگ
روز گردد تیره از غم گستری
گشت در ایران، خراسان را امیر
جمله پیمان بسته با آل علی
گشت گیتی تیره بر آن سروران
از دم شمشیر ظلمش سر برید

حسین بن علی (ع)

پس از مرگ معاویه بن ابی سفیان علم مخالفت با بنی امیه و یزید برافراشت و به دعوت خلافت برخاست. یزید به حاکم مدینه (ولیدبن عتبه اموی) نوشت که از حسین بن علی بیعت گیر و البته ساعتی مهلت مده.

چون جهان گشت از معاویه تهی
سفله گیتی بر سر آن کج نهاد
بر سر آن دشمن دین، تاج رفت
خاتم گنج سلیمانی، سپهر
چرخ برنامش خلافت را گرفت
کفر پنهان در پدر شد آشکار
تا به سر تاج خلافت بر نهاد
خلق با گفتار و با کردار نیز
باری از آن تیره قلب دیوزاد
بیشتر از جمله با آل علی
چرخ افسونکاری دیگر گرفت
دهر دون آبتن شور و شر است
هر چه را این مام نافر جام دون
غالباً در گردش این روزگار
سفله گردد میر و پرچمدار و شاه
داد از بیستاد این چرخ دورنگ
بس که این دنیا بود پرمکر و پست
نیست این دنیای فانی پایدار
وای بر آن کس که از حرص و هوس
در مقام شاه مغروری کند
وای بر آن دل که با این زال زشت

یافت بعد از او یزید آن فرهی
تاج و دیهیم خلافت بر نهاد
کشور اسلام بر تاراج رفت
داد بر آن تیره قلب دیوچهر
نیست از دنیای دون پرور شگفت
در یزید آن پست دون نابکار
دست بر ظلم و جنایت برگشاد
خواند با الحاد بر کفر و ستیز
گشت عالم تیره بر اهل رشاد
بر سر کین شد ز راه بسدلی
باز تزویر و ریا از سر گرفت
هر چه زاید آن بلایی دیگر است
زاد از نسل یزید آمد برون
پیش افتد زشت و در پی آن نگار
حکمرانی کرده بر این بارگاه
آخ از این سفله بی نام و ننگ
ملک دارد در کف نادان مست
تا غم و شادی در آن گیرد قرار
نشوند با گوش جان بانگ جرس
در نظامش ظلم بر موری کند
بهر دنیا ملک عقبه را بهشت

یزید به ولیدبن عتبه،

حاکم مدینه نوشت که از حسین (ع) بیعت گیر واهمال روا مدار. ولید شبانه برای اخذ بیعت حضرت را خواست و حضرت ابا فرمود. کار به مناذه کشید و خلاصه ولید نتوانست به مقصود برسد.

شد چون ابن عتبّه آن مرد جهول
نامه آن ننگک سلطانی، یزید
حاصل نامه که برگیر ای ولید
یافت چون از نامه او آگهی
رأی از مروان گرفت آن سفله زود
گفت هم امشب ره این کار گیر
رأی را چون کرد از مروان قبول
خواست فرزند علی را تا که مهر
بی بهانه زود بر درگه بیاید
خسرو دین یافت تا عزم ولید
خواست از یاران خود آن شهریار
از پی یاریش از دلها ششوند
رفت و آن بودی که خود پنداشتی

حاکم و فرمانده شهر رسول
هم به ابن عتبّه در یثرب رسید
عهد فرزند علی را با یزید
صبح ناگردیده شب، از ابلهی
داد او فرمان و عقلش را ربود
تا نگردد دیر و این فرصت خطیر
زود سوی شه فرستادی رسول
سر برون ناکرده از نیلی سپهر
ماجرایی پیش آمد، ای کیا
نیست غیر از بیعت و عهد یزید
چند تن شمشیر بر کف، شیروار
ور بخواهد بر سر هیجا ششوند
دشمنی انگیز شد آن آشتی

ولید از حضرت تقاضای بیعت کرد.

کرد ابن عتبّه از رفقت بیان
مرگ معاویه بر او فاش کرد
گفت ای سبط رسول اهل دین
چونکه امت از سیاه و از سپید
چون خلافت شد بر او آراسته
حالی خواهد ز درگاهت یزید
خوش بود امشب ببندی عهد را
هم دلم از عهد تو شادان شود
هم نگردد فتنه در عالم پدید

سر پنهان ساخت بر آن شه عیان
هم طلب از عهد بی پرخاش کرد
قبله گاه مردم یثرب زمین
شد پذیرا جمله بر عهد یزید
از تو هم این عهد و پیمان خواسته
بیعت خویش از تو با مهر و نوید
تا نگردد مشکلی این ماجرا
زین محبت مشکلم آسان شود
فتنه پنهان بماند در یزید

حضرت به ولید پاسخ داد: کار بیعت باید علنی باشد

نه در خفا؛ پس ، شبانه نشاید. ولید پاسخ حضرت را پذیرفت.

کار اینان به که باشد برملا
خوش نباشد بیعت دین در خفا
دعوی بی شاهد و برهان بود
خودنخواهی بیعتم جز در علن
انجمن ها ساز کن از خاص و عام
این سخن از رأی بخرد گوش دار
وسوسه برخاست از مکر و فسون

گفت در پاسخ شه ملک ولا
بی حضور جمع در شرع وفا
عهد تا در پرده و پنهان بود
ور کنم این کار شب هنگام، من
چون به فردا می رسد این تیره شام
نیز ما را کن طلب ای هوشیار
شد پذیرا رأی و از مروان دون

مروان حکم

رأی ولید را در مورد پذیرفتن سخن حضرت رد کرد که اگر به فردا افتد، کار به جنگ می کشد.

کار با خونریزی هیچا رسد
تا کُشی یا گیری از وی این وثیق
تند بر آن سفته شد کای بدگمان!
کی نماید همچو تو روباه پست؟
جرأت این کار دارد یا ولید؟
با سپاهی تیغ بر کف یاوران

گفت گر این کار تا فردا رسد
بر مدار امشب از او دست ، ای رفیق
شاه بر افروخت چون برق یمان
چرخ ما را بازوی قدرت نیست
زاده زرقا، چو تو مرد پلیید
گفت و بیرون شد شه نام آوران

* * *

گر ندارد کفر با دین وفا
زین ستم ها خلق در فریاد چیست؟
یار گردد قوم ناهنجار را
بس کمر بستند در قتلش، نهان
جمله را انگیزت بر آزار او
تا که بسپارند بر تیغ آن شهید

چرخ با ما از چه دارد این جفا
چرخ را اندیشه بیاد چیست؟
خوار سازد مردم هشیار را
مردم بدکار ظالم در جهان
خصم چون بودش سر پیکار او
حکم پنهانی بیامد از یزید

روز و ششب اولاد امیه به راه
غوث گیتی، پادشاه نشین
دید قرآن، پرچم تقوا و داد
چرخ برآست تا از جهل و کین
خشک سازد گلبن توحید را
چاره دید آن به که تا هجرت کند
در حرم شد با دلی پراضطراب
زاد راهش بود درد اشتیاق

تا رساند زخم پنهانی به شاه
فخر عالم، قبله ایمان، حسین
سرنگون شد در کف اهل عناد
بر کند از بن درخت علم و دین
از رسالت نوگل تجرید را
پیروی از راه آن حضرت کند
رفت از یثرب شه مابا شتاب
نالیه های سوزناک الفراق

خبر شهادت حضرت در خواب توسط جد بزرگوارش

هنگامی که حضرت حسین (ع) عزم هجرت از مدینه به مکه فرمود، بر سر قبر جد بزرگوارش به وداع رفت. آنجا گریه کرد و گفتگوها با آن حضرت داشت تا خواب او را دربر بود. جمال رسول خدا را به خواب دید و با او راز دل می گفت. پس از شکوه امت و راز و نیاز بسیار، عرض کرد: «ای جد بزرگوار! دیگرم به بازگشت دنیا نیاز نیست. مرا با خود همراه بر، که از دنیا سخت دلتنگم.» حضرت فرمود: «نور دیده! تو به دنیا بازگرد که به زودی در کربلا به مقام عالی شهادت رسی و بزرگ شفیع امت گردی.» حضرت از خواب بیدار گشت. از فراق رسول گریه کرد و با خاطر ناشاد به راه مکه شتافت.

خواست تا آن شه کند عزم رحیل
رفت اول آن شه مهر و وفا
آینه دل تا رخ آن ماه دید
با زبان دل بگفتی کای رسول
کرد با گلزار تو، فخر زمن
در قتالم بسته این امت کمر
مر تو راهر چند نور دیده ام
نیست راهی تا مگر از کوی تو
روز من شام سیه شد، چون کنم؟
چند باید صبر تا سوزم چو شمع؟
چند باید ناله از دل زارزار؟
بی خبر از کوی تو هجرت کنم
کر کسان بین تا که چون نخوت کنند

با دلی پردرد از هجر خلیل
زار و نالان تا حریم مصطفی
کرد با آن آینه گفت و شنید
در نگر کاین امت شوم جهول
ظلم، چون باد خزانگی با چمن
قلبشان از کینه ما شعله ور
بس ز مردم بی وفایی دیده ام
رفته با جانی ز شوق روی تو
چون مداوای دل پر خون کنم؟
شمع بینایی نمی بینم به جمع
از ستم وز درد و رنج روزگار
یا خطری از فتنه امت کنم
دعوی طاووسی جنت کنند

از مسلمانانی نینیی نام و بـیش
خلق با الحاد و با شرک و عناد
پیرو دین بت و بتگر شدند
جای تو بنشسته مردی کفر کیش
نالـه ها کرد از غم و بیداد چرخ
تا دلش از ناله، تن از تاب رفت

دعوی اسلام خلقی کفر کیش
باز گشتند از ره دین رشاد
دور از آیین پیغمبر شدند
درد گیتی شد دگر از ناله بـیش
وز ستم وز فتنه نوزاد چرخ
با دو چشمی خونشان در خواب رفت

پیغمبر (ص) را در شهود یا خواب دید.

آشکارا دید شامی آفتاب
چون رخ زیبای روح افزای دوست
چون هزار از شوق گل فریاد کرد
همچو گل بر روی آن شه گشت باز
پیش رویش آینه اوصاف شد
عشق گشت و شوق گشت و ناز گشت
آینه شد، عکس روی یار شد
با سلامی خوش ز احوالات عشق
دست برزد دامن آن شه گرفت
با نگاهی بر رخ فرزند خویش
ای جمالت باغ روح افزای من
روی زیبای توام رضوان مرا
دست من بر دامنست، ای سروناز
بین که چون زلفت پریشان شد دلم
چون شود ای ماه دل افروز من
ای دلم آینه اوصاف تو
چون دم روح القدس ای مه، مرا
گر روی از پیش من ای وای من
حق نباشد مهر اگر بودنت مرا
من دگر از کوی تو، ای سرفراز

یا رخ زیبای پیغمبر به خواب
یا چو مشکین زلف و مشک آسای دوست
خاطر ناشاد خود را شاد کرد
پای تا سر جلوه گر با وجد و ناز
عین گشت و شور گشت و ساز گشت
جذبه گشت و شور گشت و ساز گشت
دیده شد، دل شد، گهی دلدار شد
خواست گوید شرحی از آفات عشق
گفت از مهر تو این نبود شگفت
شاد سازی خاطر دلبند خویش
سرو قدت سدره و طوبای من
کوی تو آرامگاه جان مرا
یک نظر از لطف کن، ای دلنواز
باز گردان عقده بس مشکلم
بشنوی گر ناله جانسوز من
دست ما و دامن الطاف تو
یار باش و همراهی کن، ای ضیا
وای بر جان و دل شیدای من
دور سازی از در جودت مرا
کی روم سوی عراق و یا حجاز

رسول اکرم (ص) در عالم

مکاشفه به فرزندش حسین چنین دستور داد که در اشعار زیر شرح می شود:

بنده در گاه عشقت خاص و عام
روی کن سوی عراق و هم دمشق
ساز نو افسانه چرخ کهن
نسخ کن آوازه عشاق را
جام صهبای رضا را نوش کن
ای مه و خورشید از رویت خجل
با دمی این مردگان را زنده ساز
از بلای مرگ گیتی را رهان
شد رقم از خون تو قرآن عشق
باغ دین احمدی را آبیار
خشک گردد باغ و هم سوزد شجر
ای دراین شطرنج هستی مات عشق
حلقه تسلیم او در گوش کن
زین شکیبایی رقیبت را زبون
افکنی این کفر بر خاک نژند
در جهان مانند به گیتی، لایزال
در ره حق گوی با فرمان عشق
آشکارا ساز در غیب و شهود
نسخ گردانی حدیث حلیم نوح
گوی با فرزاندگی و عشق و وجد
ظالمان را در جهان خوار و ذلیل
قهر حقّی، تیغ برکش از نیام
آدم و خاتم توئی، ای بی قرین

گفت احمد(ص) ای مه و مهتر غلام
چون تو باشی قافله سالار عشق
آینه دل را جلای عشق زن
پر ز درد عشق کن آفاق را
ساز تقدیر و قضا را گوش کن
خوش گزین راه شهادت را ز دل
چون نسیم قدسی عیسی نواز
آب حیوانی تو در جوی جهان
در ازل از خامه سلطان عشق
نیست غیر از خون تو، ای شهریار
گر نگردی کشته تو، ای نیک فر
خیز و پر بگشای تا میقات عشق
شربت از جام شهادت نوش کن
تا شکیب را بیند چرخ دون
تا که سازی پرچم ایمان بلند
از تو اسرار نماز و وجد و حال
درسی از عهد و وفا، ایمان و عشق
همت و مردانگی و حلم و جود
رخ نما تا با شهامت های روح
معنی حریت و مردی و مجد
کن به مظلومی و اوصاف جمیل
آفتابی، خیز تا گردون خرام
ای جمالت آینه اوصاف دین

بـرفکن از پـرده ایـن نه فلـک
از سـما آور مـلایـک را بـه خـاک
بـار دیگـر آدم از خـلد بـرین
تـا ببینـد روی روح افـزای تـو
نوح هم زین بحر دیداری کند
تـا که گـردد غرقه دریای خون
یوسف صدیق در این مصر خوان
درسی از آزادگی ادریس را
موسی مشتاق بر این طور بر
عیسی قدوسی آینه پاک
سر محبوب حق و مشتاق دوست
جان من از عالم لاهوت فر
باری از آن خواب چون بیدار شد
آخر ماه رجب آن شهسوار

راز جان آدم و جن و ملک
تا ببیند عشق تو، ای نورپاک
باز کش از خلد بر خاک زمین
بنگردد آن همّت والای تو
کشتی خود را به دریا افکند
هم نیارد کشتی از دریا برون
تا که گردد فتنه حسنت به جان
هم صفایی خامه برجیس را
تا ببیند چشم جاننش آن شرر
هم ز اقلیم تجرّد سوی خاک
آشکارا ساز با اشراق دوست
با تو در این راه گردد همسفر
از پی فرمان به کوی یار شد
رفت تا سوی حرم در شام تار

«حضرت حسین (ع)»

با جمعی از اهل بیت و یاران خود از مدینه به راه مکه شتافت و از خطر تعقیب دشمن از بیراهه رفت. چون در مکه آمد، خلق مقدمش را بسیار گرامی داشتند و از پی اش به نماز آمدند و حتی عبدالله زبیر که خود در فکر خلافت و برای دعوی خلافت آمده بود، تحت الشعاع حضرت حسین قرار گرفت و ناگزیر ملازمت خدمتش گزید و در نماز به او اقتدا کرد ولی بنی امیه در خفا عزم قتل او را داشتند و می خواستند که در ایام عرفه که ازدحام بسیار است، حضرت را به قتل رسانند. حضرت ناچار روز هشتم ذی الحجّه از مکه به سمت عراق حرکت کرد.

خسرو عشاق و شاهنشاه دین
گام می زد با دلی پراشتیاق
در حرم شد محرم اسرار عشق
رسم راهش هاتف غیبی نمود
در حرم چون سوم شعبان رسید
در حرم چون بلبل باغ آحاد
عشق با لیک گویان حرم
کعبه بگذارید و برگردش دوید
گرد وی آید چون پروانه جمع
شاه باشد کعبه و کعبه گل است
کعبه باشد بارگاه و اوست شاه
کعبه دولت رخ زیبای اوست
شادی اهل حرم دیدار او
جمله یاران پی عرض نیاز
پیشوای عالم از راه همدی
بس برائت جست از قوم یزید
لیکن آن اهل دغا بستند تیغ
از امیه یک گروه بدگهر
در حرم از فرقه نامحرمان
لاجرم از کعبه تن باشتاب
عقل می گفتی که چون احرام بست

در حرم رفت از پی یثرب زمین
نالسه می زد ناله یا الفراق
گام در ره، دل همه در کار عشق
زانکه دستش در کف جبریل بود
چرخ گردون داد بر اهلش نوید
نغمه سبحانک لیک زد
گفت خاموش آمدم تا جان حرم
طایف آن کعبه وصلش شوید
این حرم چون محفل و این شاه شمع
طوف مردان خدا کعبه دل است
کعبه باشد تیره شام و اوست ماه
هرولسه در کعبه صحرای اوست
مجمعی رفتند تا دربار او
آمده با شاه خوبان در نماز
خلق را می خواند بر حکم خدا
آشکارا بود کفر آن پلید
در خفا بر کشتن شاه، ای دریغ!
بسته بر قتل شه خوبان کمر
جان آن حضرت نبود در امان
سوی جان با شوق رفت آن آفتاب
عشق در احرام وی آرد شکست

تصمیم شیعیان کوفه در بیعت با حضرت

یکی از رؤسای شیعیان کوفه، سلیمان صد خزاعی (امیر توأیین) که از مخالفت حضرت حسین (ع) با یزید و بیعت نکردن او و هجرت حضرت به مکه و دعوت خلق به امامت خود آگاه شد، سران شیعیان کوفه را در منزل خویش خواست و به آنها فرمود: «شما همان کسانی که پس از فوت حضرت امام حسن (ع) به برادرش حضرت حسین (ع) نوشتید که ما حاضریم بیعت معاویه را نقض کرده و با شما بیعت کنیم. آن روز حضرت حسین صلاح ندانست، ولی امروز خود او علم مخالفت با یزید بن معاویه برداشته و به دعوی خلافت برخاسته و در مکه اقامت گزیده و خلق

را به مخالفت با بنی امیه برمی انگیزد . اکنون وقت آن است که اگر اتفاق دارید و پایداری و وفا بعهده او و قیام علیه دشمنان او خواهید کرد، همه

یکدل و یک جهت به سوی حضرتش نامه نگار شویم و او را به خلافت و امامت برگیریم و به دیدار خود دعوت کنیم.» بزرگان و شیعیان کوفه همه با سلیمان هم عقیده شدند و همزبان اظهار داشتند: «رأی صواب همین است و ما به بیعت او و دعوت او و یاری او و جنگ با دشمنان او حاضریم و به وی نامه ای به همین مضمون می نگاریم.» پس از این تصمیم ، مردم کوفه نامه های انفرادی و اجتماعی بسیاری برای حضرت حسین (ع) به مکه فرستادند که:

«ای حسین، ما برای بیعت با شما حاضریم و جز شما کسی را امام نشناخته و به هدایت شما محتاج و بر جنگ با دشمنانتان آماده و به یاری شما کمر بسته ایم و همه اشتیاق دیدار شما را داریم . باغهای ما سبز و خرم و آبهای ما سرد و گوارا و میوه های ما شیرین و خوش.

رواست که به دیار ما تشریف بیاورید و دیده ما را به جمال مبارک خویش روشن فرمایید. همه از دل و جان یار و یاور شما خواهیم بود و تا آخرین نفس با دشمنانتان مبارزه خواهیم کرد.» این نامه ها در مکه به حضرت ابی عبدالله رسید. حضرت پسر عموی خود مسلم بن عقیل را به نیابت خویش به کوفه فرستاد و توصیه به پرهیزکاری و کتمان سرّ و توکل بر خدا و مدارا با خلق کرد و فرمود: «چنانچه اهل کوفه بیعت نمودند، به زودی بنگار.»

دعوت خود کرد بر خلق آشکار
زمزمه بر خاست از نزدیک و دور
برخی از ایمان و جمعی بهر نام
انجمن کردند با اهل رشاد
جور معاویه گمراه، به فور
تا کند آن شاه در این سونزول
چند تن از دین، گروهی از نفاق
نامه ای باید بدان شه با شتاب
که بدین سو پای نه بی ترس و بیم
غیر تو شایسته ، ای عیسی نفس
از دل و جان چشم بر راه توایم
وز پی جانبازیست آماده ایم
کیفر از آن سفلگان دون کشیم
در ره فرمان نهاده سر به کف
آب شیرین است در انهار ما

در حریم کعبه تا آن شهسوار
در همه اطراف برانگیخت شور
مردم کوفه گروهی خاص و عام
با سلیمان خزاعی مرد راد
آن سلیمان گفت بعد از مرگ جور
نامه بفرستیم بر سبط رسول
رأی بگرفتند مردان عراق
چون سلیمان را نظر باشد صواب
نامه بنوشتنند با عشقی عظیم
در خلافت نیست ما را هیچ کس
ما همه مخدوم در گاه توایم
جمله بر پیمان تو استاده ایم
دشمن بدخواه تو در خون کشیم
یاور دینیم در فخر و شرف
بهر تو آراسته گلزار ما

میوه خوش، سبزه خوش، آب خوش
جانب ما تاز با صد عز و ناز
نامه ها بسیار بر آن شه رسید

همچو لعلت شگر و عناب خوش
ما همه مستهدی و مهمان نواز
جمله پا تا سر پر از مهر و نوید

حضرت ، مسلم را به کوفه فرستاد.

با پسر عم گفت آن شه با و داد
با دو یار دیگرش از هم رهان
گر پذیرند آن گروه مدعی
پرتو ایمان شود آنجا پدید
حق شود از مردم باطل بری
ورنه پیوندند با ما کوفیان
در ره دین هر که سر بر دار نیست
هر که در ایمان نگرده آزمون
پای از نه دایره بیرون نهید

مسلم مه سیرت نیکونهاد
که به سوی کوفه بشتاید، هان!
ملک بسپارد دعوی بن دعوی
محو گردد ظلمت و ظلم یزید
عدل و داد و دین نماید داوری
نیست سوادى مجبست را زیان
روز عقبه لایق دیدار نیست
کی شود در کوی آن شه رهنمون
چون مسیحا از غم دنیا رهید

مسلم به امر حضرت

با دو همراه خود از مکه به جانب عراق شتافت. مرحله ای چند نپیموده بودند که راه را گم کردند و آن دو رهبر، از شدت عطش جان سپردند. مسلم این حادثه را به فال بد گرفت و از شرح حال خود به حضرت نامه نگاشت و اجازه مراجعت خواست.

مسلم ما نایب سلطان عشق
چونکه فرمان یافت از بیت الحرام
هم وداعی کرد با خویشان خویش
بعد از این تودیع با درد و فراق
شد به راه عشق و دو رهبر گرفت
رهبر آن قافله گمراه گشت
مرحله چندی نپمودند راه

همچو مجنون تاخت با فرمان عشق
رفت بیرون نیمه ماه صیام
با دلی مشتاق و احوالی پریش
می شد از یثرب سوی شهر عراق
زاد ره از جلوه دلبر گرفت
وز بلای عشق دل آگاه گشت
چرخ دیگرگون شد و گم گشت شاه

تشنه لب جان داد دو هم‌راه او
خاطرش آزد با آن فال بد
سوی سلطان نامه تلخی نگاشت
کین ره مرگ است و هجران حیب
زاد ما غم، توشه از درد و فراق
گر ندری زین سفر ما را معاف
گر اجازت می دهی، ای شاه دین

خسته شد از غم، دل آگاه او
اختر بد، طالع بد، سال بد
وان خبر بر شاه خوبان عرضه داشت
نیست غیر از غصه و هجران نصیب
همسفر آه است و هم‌راه اشتیاق
گرد ما مرگ است هر دم در طواف
باز گردم زین ره پر خوف و کین

حضرت در پاسخ

نامه مسلم فرمودند: «گویا خیالات واهی تو را هراسان و بیمناک ساخته و ترس جان سبب استعفا و عذرخواهی تو شده است. البته دل قوی دار و به راهی که مأمور شده ای، بشتاب.»

شاه در پاسخ بزدا این سان رقم
ره مده در دل چن این اندیشه را
برق سان می تاز و با سرعت خرام
تا به گیتی بیرق فرمان زنیم
چرخ هم گر ساز سازد کجروی

راه عشق است این، چه ترسی از الم
شیرباشی شیر حق این بیشه را
تا بینی تو سن اقبال رام
سگه اثبات بر ایمان زنیم
راست رو آن سو که باید می روی

نامه حضرت

به مسلم رسید و مسلم عزم راه کرد. در طریق به صیادی که آهویی را کشته می آورد برخورد. باز کمی نگران شد ولی از پیمودن طریق سست نگشت. گفت: «این فال نیکی است که انشاءالله دشمن ما شکار و کشته خواهد شد که پیغمبر فرمود: فال بد در اسلام نیست؛ یعنی آن کس که موحد واقعی است، دلش تسلیم امر خداست و از آنچه مردم به فال بد گیرند، فال نیک زند و ابداً مضطرب و هراسان نشود.»

باری مسلم برفت تا به کوفه رسید و به منزل مختار بن ابی عبیده فرود آمد. مردم مقدمش را تهنیت گفتند و با شوق و شغف برای خلافت حضرت حسین با او بیعت کردند و حزب مخالف از بییم، جرأت تکلم نداشتند با بیست

هزار نفر و به روایت ابی مَخْنَفِ لوط بن یحیی (که خود و پدرش از اصحاب حسن (ع) و حضرت علی بودند) هشتاد هزار نفر با مسلم موافق شدند . آنگاه مسلم به حضرت نامه نگاشت و مراتب را عرضه داشت و معروض نمود که هر چه زودتر تشریف بیاورید که بیست هزار نفر بیعت کردند.

داد بر دل دولت وصلش نوید
این خطر بر شاه بر او روشن است
شیرکی می ترسد از غوغای ناس
آهووی از تیر صیادی شکار
بود در ره توسن چالاک او
گرچه صیاد قضا نحس اختر است
نیست بیمی در دل مردان عشق
از بد هر حادثه یابد امان
فال بد، آری که پشتیبان، یکی است
ما چه ترسیم از بلای روزگار
طالب یاریم با شوق و شکیب

چون به شه این نامه از مسلم رسید
با دل خود گفت کاین بیم من است
ورنه از چرخم کجا باشد هراس
باز در ره آمد و دید آشکار
گر چه شد افسرده جان پاک او
فال نیکوزد که ایزد یاور است
نیک باشد طالع رندان عشق
هر که بسپارد به یزدان جسم و جان
گفت پیغمبر که در اسلام نیست
حکم، ایزد راست در هر گیرودار
دل قوی داریم با لطف حیب

در پی مقصد روان شد آن نگار
بر فرس آن بادیه پیمای دوست
خلقی آمد در حضورش با درود
منکران هم طعنه بر رفر زدند
روی آوردی بر آن در، بی ریا
شاد دل از بیعت او خاص و عام
وز پیش آن جمله در راز و نیاز
او چو ماهی وان خلایق چون نجوم
بر بداندیشان تبه کردند کار
پای بنند فتنه دوران شدند
بر گسیل ماجرا سرعت گرفت
گفت بازا، باز بر کاری خطیر

باری از آنجا که شد آهو شکار
چند روزی بود در صحرای دوست
خانه مختار چون آمد فرود
گردوی ارباب معنی وصف زدند
آن حیب بن مظاهر با وفا
مردمان کوفه با شوقی تمام
سوی مسجد آمدی بهر نماز
شهر بر گردوی آوردی هجوم
شهر پر آشوب با صد گیر و دار
دشمنان حق همه ترسان شدند
در وفا چون از همه بیعت گرفت
خوش نوشتی با کلامی دلپذیر

ای شه خوبان دین، این سو خرام

ای هزاران گشته بر حکمت غلام

والی شهر کوفه

از اجتماع و بیعت مردم با مسلم سخت هراسان شد و نتوانست کاری که از پیش برد . ناچار به دربار یزید نامه ای نگاشت و حادثه را شرح داد. یزید از درباریان صلاح جست . مصلحت این دیدند که ابن زیاد را والی عراقین- ایران و کوفه- کنند تا مگر او به مکر و سیاست تدبیر کار مسلم نماید و بعد با حسین(ع) قتال کند. عبیدالله زیاد این کار و این منصب را با جان و دل پذیرفت و شتابان جانب کوفه رفت.

چون شد از آن بیعت و آن اعتصاب
والی کوفه ندیدی چون امان
کرد بس اندیشه در آن گیر و دار
نامه ای ارسال دارد بر یزید
این چنین بنوشست در نامه به راز
باز بنشان فتنه ابن عقیل
گفت با تأکید باز با شتاب
چون بدید او نامه آن بدسرشت
آگهش از ماجرای کوفه کرد
کرد او را والی فرس و عراق
ساز راه کوفه با تعجیل گیر
هر چه می خواهی دهیمت اختیار
کاین گره با دست تو بگشایدی
از یزید آمد چنین نامه به فور
سفله بدکیش تا این حکم یافت
رفت شب هنگام در آن بارگاه
روی خود پوشید چون زن بالئام
مردم نادان همه شادان که او
آمد و حکم امارت را گرفت

تیره بر نعمان جمال آفتاب
بس هراسان شد دلش از بیم جان
چاره دید آن به که با تدبیر کار
تا چه تأثیری نماید در یزید
گر که باشد بر عراقت دیده باز
بس سپاهی دار بر کوفه گسیل
چاره ای کن پنجه مسلم بتاب
خواند عبیدالله آن بدنام زشت
که نیازی هست بر جنگ و نبرد
گفت با او کای تو را با وثاق
یار مسلم را به افسون کن اسیر
از سپاه و ثروت و اسباب کار
هم تو را این سلطنت می شایدی
تا بنایی افکنند از ظلم و جور
با سپاه کفر بر آن سوشتافت
ببار دادندش ز راه اشتباه
تا که شناسد کسش از خاص و عام
هست اولاد رسول، آن پاکخو
نیست از این چرخ افسونگر شگفت

خواست از هر فرقه ای سردارشان خواند با تمهید نی با جنگ و حرب کرد آغاز سخن با صد وعید رشوه خواری بود کار کدخدا بس که افسون کرد بر بیم و امید کوفیان از پیش مسلم گه ز بیم مجمعی بر گرد وی از خاص و عام این طمع از دست ایشان در ربود

از قبايل ميبر و فرماندارشان بر سر آن سفره شيرين و چرب وعده بر آنان ز الطاف يزييد بر هوای نفس، ده کردی فدا کوفه را آورد بر حکم يزييد رفته گه جمعی به شوق زر و سيم از پی دنیای فانی و السلام گوهر دين و خرد، انصاف و جود

وفا و سخا و شهامت، وصف پاکان است و مکر و نقض عهد، نشان منافقان.

مجدد و بخشش از صفات اولیاست هر که در او دانش و فرزاندگی است مردم بی دانش و ایمان و دین هر که دارد بسته دل بر آب و خاک آتش این آرز بر هر دل فروخت دل چو روشن از شرار طور نیست فتنه دنیاش گردد دیو و دد حرص و آزاست ای رفیقان، سیل آب عاشقان را نیست در دل حرص و آرز باش بر الطاف حق امیدوار

حرص و آرز از عادت دیو دغاست عهد و پیمان، همت و مردانگی است بسته دام بلا و مکر و کین زین طمع افتد به گرداب هلاک یک شرارش خرمن ایمان بسوخت خانه جانش به جان معمور نیست ره نیابد بر سعادت تا ابد خانه ایمان ما دارد خراب بسته دل بر پادشاه بی نیاز تا شوی دور از بالای روزگار

حرص زر چون چیره بر آن قوم گشت خلق بی ایمان که بودی ناسپاس هر که در دل گوهر ایمان نیافت

روی دلها از ره مسلم بگشت عهد بشکستند از خوف و هراس با طمع و زخوف از دین روی تافت

خوف باشد منشأ هر کار زشت

خود پرستی مبدأ کردار زشت

دل به ایزد بخش پر امید و بیم

تارهی از فتنه نفس لثیم

مردم کوفه ز راه خوف و آز
گر نه با خوف و طمع افسون شدند
نامه بنوشستند در اول به شاه
این همه از سستی ایمان ماست
یک دو سه تن مردم با فر و هوش
تا مگر آن دیو بر کشتن دهد
هانی بن عروه با مسلم نهان
در حرم چون آمدی ابن زیاد
از پس این پرده با شمشیر تیز
سفله چون بیماری هانی به راز
زاده مرجانه چون گرگ محیل
رفت چون آن دیو ملعون از سرا
خون ما و خویش اکنون ریختی
گفت با وی مسلم با فر و هوش
از رسولم در نظر شد این خبر
گر کشد مؤمن به مردی می کشد
دفتر ایام اینسان گفت لیک

از در مسلم همه گشتند باز
با عزیزی سست پیمان چون شدند
دشمن وی را چرا دادند راه؟
بر ضلالت رفته ایم از راه راست
کرد پنهان کوشش و جوش و خروش
جان حق از فتنه باطل رهد
گفت با وی نایب شاه جهان
پیش ما بنشست خواهم از وداد
آی چون شیری برون خونس بریز
خواند با مسلم نشد از پرده باز
یافت موضوع سخن گشتی رحیل
گفت: هانی! خوار بنمودی مرا
بر سرم این سفله چون انگیختی
چون پی قتلش دلم آمد به جوش
فک^(۱) از مؤمن نیاید بر بشر
حیله کی انگیزد و رخ در کشد
اکثری از زاده اعور شریک

* * *

باری ای یاران، قضا چون حاکم است
چاره هانی و یاران دگر
در ازل این باده از جام الست

تیر از تقدیر و مقصد مسلم است
چاره کی خواهد نماید با قدر
تا ابد او را کند مدهوش و مست

* * *

کرد تقدیرش به مسلم رهنمون
وز ره تزویر بر این کار شد

جست چون ابن زیاد و با فسون
بهر صید مسلم هشیار شد

۱-فتک: ترور؛ در اسلام ترور نیست و ناگهان کسی را خنجر زدن شرط مسلمانی نیست.

هم سبق بردی ز چرخ چنبری
زود افسون ساز تا مسلم کجاست
تا کند حیلست گری آن بد گهر
بردر آن کس که ظنی داشتی
تا که جمعی را به خود دم ساز کرد
کرده ام از شام در اینجا نزول
عاشق فرزند پیغمبر شدم
آمده در کوفه بهر آزمون
کاش بیمنم جلوه رخسار او
تا مگر زین چاه ظلمت واره هم
رفع درد و رنج و خواری ها کند
دوخت با تار دورویی دلخ را
گشت با تزویر، شامی همنشین
تا شود او را به مسلم رهنمون
گفت میجوی از لب این مرد راز
محررم دل، واقف اسرار او
با ریاکاری بدو گفت ای نگار

او غلامی داشت کز حیلست گری
گفت با او کاین زمان چاره تو راست
بهر صیدش صرف کردی سیم و زر
از ره حیلست علمم افراشتی
خوش سخن از راه افسون ساز کرد
گفت باشم عاشق سبط رسول
لطف ایزد بود تا رهبر شدم
تا شنیدم نایب آن شه کنون
دیده عاشق گشت بر دیدار او
کاش یاری، کرد از آن شه آگه هم
کاش یاری، بازیاری ها کند
زین سخن ها کرد افسون خلق را
تا که با اهل صفایی پاک دین
کرد در او از ره حیلست فسون
مسلم بن عوسجه بد در نماز
که همین مرد است گویی یار او
در بر مسلم شد و با آه زار

گفت بهر دوست ما را شاد کن
گفت احمد گر دلی شادان کنی
از کفم این خمس برگیر، ای امیر
گوش کن، ای جان که از دل صادقم
الغرض آن مؤمن پاک کریم
تا به درب مسلم این عقیل
روز و شامی خدمت آن شاه شد

خاطرم از بند غم آزاد کن
در قیامت جای در رضوان کنی
وین سخن از دل بود از من پذیر
بر رخ مسلم، شه دین عاشقم
از گرم شد همره دیو رجیم
یافت ره آن نادره گرگ محیل
تا که بر اسرار وی آگاه شد

عاقبت آن رویه پر مکر و شید
این خبر بردند تا ابن زیاد
گفت مسلم خانۀ هانی بود
شده دل پر وحشت ابن زیاد
با شتاب آید به درگاه امیر
هانی فرزانه می آمد ز در
زاده مرجانه با آن چاک دین
من پی مهر و تویی در کین من
من پی احیای تو، ای بیوفا
گفت کم کن بهر حق این داوری
با خشونت هر چه او اصرار کرد
من به نام حق کجا گویم دروغ
ای امیر از تو عجیب است این گمان
زاده مرجانه با او گفت باز
نیست پنهان پیش من افکار تو
گفت آن جاسوس را آرید زود
یافت کان جاسوس پر از مکر و شید
یکسره اسرار بر آورد فاش

شیر دوران مسلم ما کرد صید
پرده از اسرار پنهانش گشاد
وز همه این راز پنهانی بود
شاد و آنکه گفت تا هانی راد
خواست گردد روبه دون شیرگیر
هم نبود او را ز جاسوسان خبر
گفت با وی مجرم پرمکر و کین
راه دادی دشمن دیرین من
تو چرا در مرگ مایی در قفا
از چه بر ما اینچنین ظن می بری
خشمگین شد هانی و انکار کرد
سینه ام از صدق افروزد فروغ
در حق من، یار دیرین زمان
کم دورنگی کرده و کم فتنه ساز
کذب باشد یکسره گفتار تو
آمد و صد پرده از کارش گشود
فاش بنمودی سخن از عمر و زید
بست بر او در گه جهد و تلاش

کاش جاسوسی نبودی در جهان
کاش تا این فرقه شیطان سرشت
کاش دیوی از ره حیلست گری

تا نبودی حیل و مکر نهان
تخم کین و فتنه در دوران نکشت
خویش نمودی به سیمای پری

باری ای یاران، سخن چون فاش شد
از ره خشم و عناد این زیاد
خواستت از او مسلم و آن باوفا
گفت خواهم داد از کف جان خویش
ضررتی آن سفله بر آن میرزد

هانی ما سخره اوباش شد
خواستت مسلم را هم از هانی راد
گفت با مهمان نمی شاید جفا
لیک نسپارم به تو مهمان خویش
نیست ار گرگی عجب یز شیر زد

ریختی از ضربت چوب شقی
کرد بعد آن فتنه گر زندانیش
بازبودی در ره پور عقیل
در پی اش می رفت در هر خانه ای
شام گشتی مسلم زار غریب
مانده در حیرت که تا چون ره برد
آنکه بودی صد هزار از کوفیان
مانده در اندیشه در هر کوی و در
تا به درب خانه آن زن رسید
آب دادش آن زن با فر و هوش
چون نمی رفت از در آن راد زن
شهر پر آشوب باشد خیز خیز
خیز راه خانه خود پیش گیر

خون بر آن رخسار پاک متقی
تا چه سازد کینه پنهانیش
تا کند آن شاه خوبان را ذلیل
جانب هر مسجد و کاشانه ای
با دلی پردرد و جانی بی شکیب
عرض مظلومی کجا بیگه برد
جمله در خدمت همه بسته میان
تا کجا جان را رهاند زین خطر
آب خواهان گشت و بر آن در خزید
کرد مسلم با سپاس آن آب نوش
گفت زن او را که بر این در مزن
از در ما جانب منزل گریز
جانب اهل و حریم خویش گیر

گفت ما را منزلی ای دوست نیست
زن بگفتا چیست آخر بی کسی؟
کیستی؟ ای صاحب فضل و کرم
گر ناسب از خویش بنمایی مرا
گفت هستم مسلم بی یار و خویش
باشدم از عم پیغمبر ناسب
چون شناسایی نمود آن پاک جان
کرد با حرمت به روی او نظر
خانه آن زن که بودش طوعه نام
چون تباهی یافت چرخ فتنه گر
گشت از آن آگاه مردی زشت خو
برد از مسلم بر آن دونان خبر
شب همه شب مسلم ایزدپرست
چون سحر که چرخ بد اخگر رسید

تا که در آنجا توانم شاد زیست
کت نباشد مسکنی و مونسکی
کیستی؟ ای پادشاه محترم
باز خواهم داد شامی در سرا
خاطرم از کوفی کافر پریش
وز بنی هاشم چو شیری در حسب
در گشودش، وانگهی گسترده خوان
بست بر رویش در رنج و خطر
شد به سر آن شام و چه تاریک شام
با خبر کرد آن گروه خیره سر
زاده آن مادر پاکیزه خو
بر گروهی تیره روز بدسیر
با دعا سوی خدا برداشت دست
از پی خونس صفی لشگر رسید

مهر چون زد بر در گردون عالم
شیر گردون تا سحر از عشق مست
حمله هامی کرد در آن کارزار
یک تنه چون شیر غران، خشمناک
چون که جمعی طعمه شمشیر کرد
زخم ها بر پیکر پاکش رسید
چونکه دشمن از قفا تیری فکند
بست گردون گردن رزمنده شیر

زد بر آن خانه اسپاه ستم
جست بیرون، کرد بر شمشیر دست
گشت بر آن تیره قلیان کار، زار
کرد جمعی دشمن دون را هلاک
چرخ گردونش زدنیاسیر کرد
وز قفا تیری به پشت او خلید
آن تن مجروح افتاد از سمند
در کف آن روبه بان، گشتی اسیر

دفتـر تـاریخ هم ایـن کـرد یـاد
ریخت بس خون دلیران در نبرد
بس که افزون گشت از خصم زیون
همچو دیوی حیلـه ها درباختند
پس امـانی داد او را خصم دون
ایـن امـان خصم، او را خوار کرد
بند بر پا بسته بگرفتند تیغ
آن همایون دولت منصور عشق
خصم بردش تا بر این زیاد
تشنه گشت آن شاه لعلش لعل وار
پس طلب کرد آب، افغان جام آب
زادهٔ مرجانه بگشود دی زبان
گفت با یاران که بر بامش برند
حکم چون بر کشتن آن صید کرد
گریه هامی کرد چون ابر بهار
گفت با مسلم پلیدی دیو خو
ای به دنیا از پی شاهنشاهی
آن که در نفسش هوای سروریست

گفت او را پاسخش، ای بدگمان!
نالم و گریم از این روی شکیب
گریم از آن باد دل پرشور و آه
کاش چون رفتی مرا بر خامه دست
وانگهی از دور، از راه و فـا
السّلام ای نور و فخر عالمین
ای سلیمان، این جهان دیـولـاخ
بازگرد از قافله، ای خوش خرام
پای خود مگذار بر دشت بلا

کز سپاه فتنهٔ ابن زیاد
چون دم بباد خزانگی، برگ زر
هم ندیدی چاره ای غیر از فسون
یوسف ما را به چاه انداختند
تا کند آن شیرگردون را زیون
در کمند فتنهٔ اشرار کرد
خسروی در بند افتاد، ای دریغ!
پای در زنجیر شد از شور عشق
شد دل آن شوم بی مقدار شاد
چون دل او تشنهٔ وصل نگار
کرد پر از خون لب، آن دل کباب
با کلام زشت چون تیر و سنان
کشته از بامش به پایین افکنند
طایر بسمل دلش آمد به درد
ز آتش دل، اشک افشان، شمع وار
کز کلامش سخت غمگین گشت او
گریه چون طفلان نمایی تا رهی؟
از بد گیتی نمی باید گریست

نیست ما را گریه از آسیب جان
نامه بنوشتم که آید آن حیـب
چون فرستادم پیامی سوی شاه
دست ما و آن قلم خود می شکست
خود سلامی کرد، کای ملک صفا
السّلام ای سرور خویان، حسین
نیست قابل کافکنی اینجا مناخ
تا نگردي سخرهٔ قوم لثام
تا نگردي سخت از غم مبتلا

در هر اسام کاین بلا بر من رسید

بر تو ای شاه جهان ، آید پدید

حضرت مسلم و هانی هر دو شهید شدند.

با عمر کرد این وصیت کاین دو کار
نامه ای بر ابن عم، والا گهر
تا نیارد رخت بر این بوم شوم
این وصیت گفت و هجرت ساز کرد
تیغ زد آن شوم و از بامش فکند

حقّ خویشاوندی از من گوش دار
حادثه بنویس تا یابد خبر
تا نگردهد سخره قوم ظالم
شادمان تا ملک جان پرواز کرد
جان علوی رفت بر چرخ بلند

* * *

ای فلک ، آن بندی ایمان و عشق
جسم بر خاک اوفتاد و جان برست
رست نیکو طایری از دام خاک
گرچه گفته مولوی آن مرد راست

مُرد نی، شد زنده بر فرمان عشق
مرغ جانش پر زد از این خاک پست
سینه گردون از این غم گشت چاک
«آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست»

* * *

هانی آن زندانی عشق و وفا
گفت بردنش سر بازار زار
چون شهید آمد شه مهمان نواز
کشته حق زنده جاوید گشت

زان گروه، بس جور دید و بس جفا
تا کشندش از دم تیغ شرار
در گه رضوان به رویش گشت باز
در ره او غیرت خورشید گشت

کشته حق تا ابد مدهوش اوست
کشته حق بین چو برگی پژمرد
کشته حق هستی مطلق شود

بیهش اینجا گشت، آنجا هوش اوست
لطف ایزد باغ جاننش پرورد
نیست فانی باقی بالحق شود

مسلم در این سفر ، دو طفل (محمد و ابراهیم) همراه داشت. چون به واسطه گرفتاری هانی بن عروه از منزل هانی خارج شد، آنها را به خانه شریح قاضی به امانت سپرد تا اگر خود شهید شد، طفلان اسیر ابن زیاد نشوند. پس از شهادت مسلم ، ابن زیاد در طلب آنان برآمد و ناچار شریح زر داد و زاد راه مهیا کرد و آنانرا با قافله به مدینه فرستاد . آنان در راه بازماندند و به قافله نرسیدند تا اسیر دشمن و حبس ابن زیاد شدند. رئیس زندان (مشکور) به قیمت جان خود آنها را از زندان رهانید. باز در راه مدینه خسته شدند و در نخلستانی پنهان گشتند. زوجه حارث آنان را یافت و حال پرسید و نوازش کرد و به منزل برد که از دشمن در امان باشند. شوهر او حارث به شرحی که در نظم است آنها را شهید کرد و خود به دست ابن زیاد کافر به کیفر اعمال خود رسید.

گشت چون مسلم به راه دین شهید
بر شریح آمد دو گوهر را سپرد
در طلب می گردد او در کوه و در
بر درم گر آید و آگه شود
خوش بود با قافله وقت سحر
با محبت آن یتیمان را نواخت
قافله در سیر ره بس تند راند

داشت دو فرزند چون در فرید
تا که بر آنان نباشد دستبرد
سخت می جوید که تا یابد خیر
جمله ما را جان بر این سود آورد
زود بنمایند تا یثرب سفر
بازر و با زاد ره آماده ساخت
آن دو طفل خسته از ره باز ماند

آن دو طفل در راه از خستگی باز ماندند و جاسوسان ابن زیاد آنان را یافتند به زندان افکندند.

شرح آن کردی صدوق مشتهر
کان دو تن از محبس ابن زیاد
بار دیگر چون گرفتار آمدند

وصف زندانی آنان سربه سر
چون فراری گشت، در سختی فتاد
با بلایی سخت در زندان شدند

بیار دیگر مالک زندانشان
باز آنان مانده در صحرا و در

برد و سوی قافلله بسپردشان
خسته و افسرده از بیم خطر

تا که در باغی ز روی اختفا
زوجه حارث که در آن باغ بود
آن زن پاکیزه جان نیکخو
یافت در آن باغ دو یتیم
یافت آنان را که از حبس و خطر
گفت می ترسم در این شبهای تار
شاد و خوش در منزل من رو کنید
دید بیمارند، از نیک اختری
داد پنهانی غلذات و آب هم
برد منزل تا نماید شادمان

گشته پنهان و قضا هم در قفا
بر دلش از مهر مولا داغ بود
یافت در باغ آن نهالان نیکو
حال چون پرسید، شد از غم سقیم
هم ز کوفه رفته در صحرا و در
در خطر افتید از جور شرار
صبح فردا باز جستجو کنید
با یتیمان کرد هر دم مادری
با نوازش تا به وقت خواب هم
آن قضا هم بر کف صیادشان

از قضا حارث شبانگاه به منزل آمد و طفلان را یافت.

حارث بد کیش شب از در رسید
آمد از در همچو گرگی سوی زن
گفت زن از محبس ابن زیاد
گویید دو گوهر از نسل عقیل
جایزه کرده مقرر تا بر آن
من پی انعام آن در کوه و در

تیر تقدیر قضا هم بر رسید
شکوه بنمود از غم و رنج و محن
گمشده دو کودک نیکو نهاد
زاده مسلم که شد اینجاق تیل
بسپرد بر آنکه زو آرد نشان
گشته ام لیکن نجستم زان خبر

طالع‌افکننده گیتی سـرنگون
ترک کن بهر خدا این قیل و قال
کودک دلخسته از مرگ پدر
خفت با جانی ز آتش مشتعل

بخت کی گردید ما را رهنمون
گفت با حارث زن نیکو خصال
چون گُشی هم از برای سیم و زر
ساعتی بعد از غذا آن سنگدل

حارث بعد از صرف شام بخفت.

طفلان، پیغمبر(ص) را در خواب دیدند که به مسلم فرمود: «زود فرزندان را بخواه که در بر ما آیند.»

دست در آغوش هم خفتند زار
گوهر سبطن مولا و بتول
هم پدر بودی در آنجا شادمان
روی بر مسلم که بر طفلان نگر
در فکندی در کیف قوم لئیم
تا که بشتابند در این خوش سرا
نغمه ها خوانند در این گلستان
پیش ما آیند فردا این دو گل

آن دو گوهر نیز با حال فکار
هر دو شادان گشته از روی رسول
مجمعی می دید در باغ جنان
پس رسول، آن سرور والا گهر
حیف از آن باشد که دو در یتیم
در بر ما زود برخوان هر دو را
تا رهد از رنج گیتی جانشان
هم پدر گشتی بر آن ختم رسل

طفلان هر دو به یکباره از خواب بیدار شدند و خواب خود را با گریه و زاری برای یکدیگر حکایت کردند. از گریه آنان حارث بیدار شد. چراغ خواست و آنها را یافت. حال پرسید، بعد از عهد و پیمان که از او گرفتند و او را به خدا و رسول سوگند دادند، شرح حال خود گفتند.

دیده بگشودند از خواب سحر
با دو چشمی خون فشان و پر ز آب

کودکان یکباره چون زیبا قمر
با دلی پر ناله و افغان ز خواب

کرده با هم گفتگو از خواب خویش
کرده با هم اینچنین تعیین خواب
کشته گردیم از سر تیغ ستم
گریه ها کردند با هم زارزار
حارث بی دادگر، آن سنگدل
نالنه زار یتیمان چون شنید
دید دو مهباره در شام سیاه
گفت در کاخ من اند کیستید؟
باز بنمایید با من راز خویش
آن دو طفل خسته زار و ملول
عهد بگرفتند از آن زشت کیش

هر دو نالیدند با جانی پریش
که شهادت رفته ما را در حساب
لیک بر دل نیست ما را هیچ غم
از غم ایام و رنج روزگار
آنکه گیتی گشت از جورش خجل
خواست شمعی، آن دو کودک شد پدید
با دلی پرسوز در فریاد و آه
خسته نالان ز غم از چیسیتید؟
کز چه رو اینسان نزاریید و پریش
بعد سوگند خداوند و رسول
فاش نمودند بر او راز خویش

حارث که آنان را شناخت، خوشحال شد که عجب صیدی به پای خود به منزل صیاد آمده.

چون ستمگر شد خبر از آن دو ماه
گفت آن صیدی که در دام منید
من همه بر دشت و در هر صبح و شام
پای آنان سخت در زنجیر بست
چون که روز آمد به پستی آن لثیم

صید را می دید اندر صیدگاه
قرعه نیکید و بر بام منید
در طلب وان صید خود آمد به دام
سلسله بنهاد آنگه بر دو دست
خواست بکشد آن دو طفلان یتیم

حارث اول آنان را به غلام خویش داد که به قتل رساند. غلام را موعظه کردند و نسب خود نمودند. آنان را نکشت و فرار کرد و به جرم فرار کشته شد. سپس به پسر داد. او هم با طینت پاک امتناع ورزید. عاقبت خود به قتل آنان قیام کرد. زن و فرزند او تضرع و زاری و التماس نمودند، اثر نکرد تا آنها را ضربت زد و برخی نوشتند پسر را کشت و زن را راند تا مانع قتل طفلان نشوند.

بود حارث را غلامی بس سیاه
داد طفلان را به او آن زشت نام
گفت طفلان را بیاید کشت زار
چون پی کشتن در آمد، ای عجب!

گرچه جانش بود چون خورشید و ماه
بسته در زنجیر، در دست غلام
تا بدین کشتن بگیرم من قرار
باز بگشودند بر اندرز لب

آن یکی گفتا بدو کای خوش غلام
در سیاهی، رنگ رویت چون بلال
هر دو کودک از سلاله احمدی
تیغ بگذار و بیندیش از خدا
تیغ را افکنند و بر جرم فرار
بعد از آن گفت ای پسر با تیغ تیز
آن پسر هم زین عمل انکار کرد
همسر و فرزند با ایمان و راد
بی اثر افتاد در آن سنگدل
دور کرد از خود زن و فرزند را

موی تو مشگ است و رویت مشگفام
مژده پیغمبر نیکو خصال
رحم کن، ای در ره دین مهتدی
شرم کن، آزرم کن از مصطفی
داد جان را، یافت در جنت قرار
رحم کم کن، خون آنان را بریز
بس نصیحت با دل هشیار کرد
لابه ها کردند بر آن کج نهاد
زین مصیبت شد جهانی تنگدل
تا کشد دو کودک دلبنده را

حارث، تیغ از نیام بر کشید. چشم طفلان که به برق تیغ افتاد، دل‌هایشان بلرزید. بر او بنالیدند و التماس و اتمام حجت کردند. اثری نکرد. تقاضای مهلت نماز کردند و با خدا راز و نیاز نمودند که: ای حاکم عادل! ای خدای دادگر! داد ما از این ظالم بخواه.

خواست تا آن دیو بکشد زارشان
باز طفلان از سر عجز و نیاز
کز برای حق، ز روی مصطفی
از چه خواهی کشت اینسان زارمان
قیمت ما روزی خوان تو باد
نالیه ها در وی نیامد کارگر
بر دعایی باز مهلت خواستند
نالیه ها کردند با رنج و تعب
تیغ حارث چون برآمد از نیام
بر دم شمشیر آن دیو، ای شگفت!
الغرض، آن تیره قلب دیو چهر
هر دو افتادند در نهر فرات

تیغ یازد در پی آزارشان
کرده از دل ناله های جانگداز
شرم و رحمی کرده و کم کن جفا
گو که بفرستند در بازارمان
در ازای هدیه ابسن زیاده
خواست تا خون ریزد آن بیدادگر
بر نماز عشق صف آراستند
با دلی مشتاق بر دیدار رب
تا کشد آن کودکان نیک نام
هر یکی از آن دگر سبقت گرفت
سر جدا کرد از تن آن ماه و مهر
دست در آغوش در خواب ممات

حارث آن سرهای مطهر را به زودی برد و در طبقی پیش تخت ابن زیاد نهاد. ابن زیاد گفت: «این طفلان را چرا

کشتی؟!»

گفت: «برای جایزه امیر.»

گفت: «چرا زنده نیاوردی که دو برابر جایزه بدهم؟»

گفت: «ندانستم.»

گفت: «آنها را کجا یافتی؟»

گفت: «در سرای خود.»

گفت: «چرا حرمت مهمان نگاه نداشتی؟»

گفت: «برای تقرب به امیر.»

گفت: «وقت کشتن با التماس با تو چه گفتند؟»

گفت: «گفتند: ما از خاندان پیغمبریم، صغیریم، یتیمیم بر ما رحم کن، رحم نکردم.»

گفت: «دیگر چه؟»

گفت: «گفتند: یا احکم الحاکمین، ای دادگر و ای دادخواه، تو میان ما و او حکم کن.»

ابن زیاد چون این شنید، جلاد خواست یا به ندیم خاص که محبّ علی بود، داد و گفت که این ستمگر را ببر و

همانجا که طفلان را کشته به سخت ترین وضع بکش.»

جلاد او را کنار فرات برد. التماس او را نشنید. اوّل دست برید، آنگاه پاهایش را جدا کرد و آنگاه شکمش را درید

و آنگاه سرش را جدا نمود و در فرات انداخت. «لعنه الله علیه»

برد سر آنگه برابن زیاد
هم به خشم آمد امیر بدسیر
ای به دوزخ مسکن و مأوی تو
از پی انعام آن بش تافتم
آن دو طفل بی پناه تازه برگ
کز ترحم ساعتی در مانگر
نالہ چون کردند و چون گفتند باز
تا ببخشاید تو را آن دادگر
آن نهالان خزان در نوبهار
در بهای هدیه ما سیم و زر
ای دل سنگت جهانی را عدو
زنده بر ما را برابن زیاد
بر امیرم هدیه، کی باشد مفر
چون فغان کردند از دل وز زبان

بر امید جایزه آن کج نهاد
چشم وی افتاد چون بر آن دو سر
گفت دیدی در کجا؟ ای وای تو!
گفت تا در خانه خود یافتم
گفت چون گفتند، در هنگام مرگ
گفت این گفتند، از سوز جگر
گفت دیگر با دل پرسوز و ساز
گفت می گفتند، از ما در گذر
گفت دیگر گوی چون گفتند زار
گفت می گفتند بفروش و ببر
گفت چون گفتند، دیگر بازگو
گفت می گفتند، احمد از تو شاد
گفتمی آلا که خواهم برد سر
گفت در آخر نفس، آن کودکان

گفت از درگاه ایزد از جگر
ای خدای عادل! از این دل سیاه
گفت از آهن دلی، ای زشت خو
بر تو هم این لحظه من، ای تیره جان
داد بر جلاد که، زودش بکش
خواست از آن خصم، ایزد دادشان
نالۀ مظلوم بر گردون رسد
هر که ظمی کرد در دنیای دون

هر دو گفتندی ز دل، کای دادگر
انتقامی گیر و داد ما بخواه
رحم ناوردی به طفلان نکو
هم به حکم عدل کی بخشیم امان؟
تا روان کودکان سازی تو خوش
داد بر حق کیفر جلادشان
تا که بر دست ستمگر چون رسد
هم به دست ظالمی افتد زیون

ظالمان را در دو گیتی انتقام

مرد نیکوکار از حق شادکام

« حرکت حضرت اباعبدالله از مکه به کربلا »

بو سر مطلب رویم؛ حضرت حسین (ع) که در حرم خدا هم از بنی امیه ایمن نبود، ناچار زود از مکه به سمت کوفه شتافت.

بر سر مقصود گردیم این زمان
هشتم ذیحجه شب از جور ناس

چون نبودش شاه در کعبه امان
رفت شاه از کعبه بیرون با هراس

* * *

قوم بدانندیش امیه نژاد
گفت بیرون بایدم از کعبه رخت
چون حریم خاص جان پاک اوست
او به شب هنگام رخت از کعبه بست

در پی قتل شه نیکو نهاد
در حریم عشق بگذاریم تخت
جان ما با داد فدای جان دوست
آگه از اسرار حج، عمره شکست

گفت با یاران که شب هنگام باز
هر که همراه من آید از نخست
شست باید دست از جان همچو من

روی بایسد آورم سوی حجاز
با دلی بشکسته و عهد درست
راه عشق است این نه راه ما و من

محمد حنیفه برادر آن حضرت که از اراده او آگاه شد، حضور حضرتش شتافت و با ادله و تأکیدات بسیار حضرت را از رفتن به کوفه منع کرد و یمن را برای رفتن به ایشان پیشنهاد نمود که اگر از ماندن در مکه بیمناک هستی به سمت عراق که خطری بزرگ تر است مشتاب، بلکه به یمن تشریف ببر که مردم آن سرزمین محب ما اهل بیت و طرف حق و عارف دین هستند.

چون محمد از برادر این شنید
با تمنّا دست در دامان گرفت
گفت ای جان برادر، همین متّاز
هان! وفا بر عهد از کوفی مجوی
مردم آن خطّه با ما یار نیست
در حجازند آن کج اندیشان دین

همچو برقی از پی آن شه دویسد
راه بر او با دلی نالان گرفت
جانب ملک عراق و هم حجاز
در ره این مردم ننگین میسوی
چرخ در آن منطقه رهوار نیست
تا بگیرند از تو جان، ای جان دین

بر یمن ای شاه خوبان، ساز کن
ای دل عشق را افروخته
مانداریم اینچنین تاب فراق
ره سپاری از چه در آن سرزمین

فکر بر انجام خود آغاز کن
وز شرار عشق، جانها سوخته
از چه سازی نغمه راه عراق
نیست در آن قوم دون آیین، دین

حضرت در پاسخ محمد حنیفه

فرمود: فکری خواهیم کرد تا خدا چه خواهد و آن شب را در فکر بود تا آنکه به خواب رفت و جمال مبارک پیغمبر (ص) را در خواب دید و یا در بیداری به چشم مشاهده ملکوتی، شهود کرد. حضرت پیغمبر (ص) خطاب فرمودند: «حسینا! زود به جانب عراق و کوفه بشتاب که خداوند در مشیت ازلی خواسته تو را در آنجا شهید راه خود مشاهده کند.»

نیست ما را جز سر تسلیم عشق
نیست با عشقم خبر از خویشتن
زین تفکر هم نیاسایم دمی
آشکارا کرد پیغمبر (ص) خطاب
تشنه لب، جام شهادت نوش کن
بر چنین زیور تو را آراسته
راه عشق است این همه، هشیار باش
کربلا آن وادی سینای دوست
مشعر دین، موقف عرش غلاست
آن پیام از حضرت جانان عشق
حکم ایزد بود و از آن رخ نتافت

گفت در پاسخ شه اقلیم عشق
تو همه از عقل میرانی و من
لیک با گفتار تو، ای جان همی
هم در این فکرت که ناگه او به خواب
میوه باغ رسالت، گوش کن
حق تو را شاه شهیدان خواسته
بر شهیدان قافله سالار باش
خیز برکش خیمه در صحرای دوست
کعبه تو عرصه کرب و بلاست
خواند چون ختم رسل فرمان عشق
شاه هم اندر پی فرمان شتافت

حضرت حسین(ع)

که در عالم خواب یا مکاشفه، امر «اخرج الی العراق فان الله شاء ان یراک قتیلا» را از پیامبر شنید، بی تأمل صبحگاه عزم رحیل کرد (زیرا آن خواب مانند خواب حضرت خلیل بود که مأمور به ذبح اسماعیل شد). باز محمد حنیفه بر سر راه آن حضرت آمد که: ای برادر! قرار شد که در این کار تأملی بفرمایید. اکنون سبب چیست که بدین تعجیل آماده سفر شدید. حضرت حسین(ع) خواب و مکاشفه پیغمبر(ص) را فرمود. محمد حنیفه دانست که حضرت از جانب خدا مأمور بدین سفر است و البته خواهد رفت پس عرض کرد: «حال که معلوم است این سفر به کجا منتهی می شود. خوب است اهل بیت را به همراه نبرید.» حضرت جواب دادند که به بردن آنها نیز مأمورم. محمد اشک ریزان سکوت کرد و حضرت حرکت فرمود.

شبه پی فرمان ایزد بار بست
اشک می بارید چون ابر بهار
نالیه اش می بست بر شه راه را
گفت: شاه، این همه تعجیل چیست؟
از چه ای جان، این همه داری شتاب؟
دوش بر ما وعده فکرت کنی
جان ما را آگه از این راز کن

آن برادر زین سفر در غم نشست
در قفای مرکب آن شهریار
ز آتش غم سوخت جان شاه را
قصه این شوق با تفصیل چیست؟
وعده دوشین چه شد؟ ای مستطاب
صبح در ره این همه سرعت کنی
وانگهی ای جان، سفر آغاز کن

پاسخ حضرت به محمد حنفیه

گفت در پاسخ شه ملک عراق
دوش پیغمبر ز سوی ذوالجلال
خواب دوشین با برادر باز گفت

زین سفر مأمور باشم، الفراق
گفت: اخراج، در عراق آمد وصال
با دل پر غصه اش این راز گفت

محمد حنفیه، برادر حضرت گفت: پس خانواده را با خود ببر.

گفت چون کردی ز راه آگه مرا
راه عشق است این که می پویی به سر
خود به تنهارو سفر کاهل حرم
تا نیارد زینب از این ره گذر
آتش هجر تو بیمارش کند

واقف از اندیشه ات ای شه مرا
عقل در این ورطه کی یابد گذر
تا نیارد همهرهی، ای محترم
ترسم از این ماجرای پرخطر
این بلا و درد و غم زارش کند

حضرت فرمود: «و شاء ان یراهن سبايا»

گفت فارغ باش کز روز الست
او که در این مرحله محمل کشد

محمل او همره ما عشق بست
کاروان عشق تا منزل کشد

حضرت حسین (ع)

هنگامی که عزم خروج از مکه به طرف عراق کرد، در مسجد الحرام رفت. پس از طواف، جامه احرام از تن بیرون کرد. حج را به عمره بدل فرمود و بیرون آمد. در میان اصحاب و خویشان خود به پای خاست و خطبه آغاز کرد. پس از حمد و ثنای ذات مقدّس الهی و سپاس حضرت ختمی مرتبت، فرمود: «این جهان اقامتگاه نیست و مرگ ملازم اولاد آدم است. از همان هنگام که به دنیا آمد، طوق مرگ به گردن اوست و اندیشه زیست و بقا در این جهان، اندیشه باطلی است و من از مرگ هراسان نیستم بلکه به دیدار گذشتگانم اشتیاق وافر دارم. آنچنان که یعقوب مشتاق دیدار یوسف است. و مرا در نینوا مدفنی است که مشتاقانه به سوی آن سرزمین می شتابم تا گرگان آن بیابان بر مفاصل جسم من تهاجم کنند که قلم قضای الهی بر شهادت من رقمی زده و من به رضای دوست و به هر مصیبت که پیش آید، صبور خواهم بود تا با رسول خدا در بهشت ابد هم صحبت باشم. من مهبای لقای خدا هستم و هر که با من در این راه همسفر است، صبحگاه عزم رحیل کند.»

خوانند نیکو خطبه ای آن شه‌ریار
ایستگاه و رهگذار است این جهان
طوق مرگ و نیستی بر گردن است
آنکه دایم زیست در این دیر کیست؟
هم زجان دادن نباید داشت پاک
دیده بر بندید و نسپارید دل
دوری جسم است از جان ناگزیر
پیش ارباب خرد دون است و خوار
گر همه نقد است پیش گم‌رهان
پیر زالی زشت بر شکل عروس
دل بر این دنیای فانی در میند
هم‌رهی کن بر طریق مقبلان
دولت دیدار وی آید به دست

خواست چون بیرون رود از شه‌ریار
حاصل آن خطبه این، کای هم‌رهان
زاده آدم که از جان و تن است
چاره ای از مرگ در این دار چیست؟
دل نشاید داد بر این تیره خاک
زین گل پر خار کان روید ز گل
طایر این باغ بر آرد صغیر
عشوّه این خانّه ناپایدار
سخت ناچیز است سودای جهان
هیأت این سلفه چرخ آبنوس
حالی‌اگر عاقلی، ای هوشمند
روی آور بر در صاحب‌دلان
گفت من خواهان آنم کز السّنت

عشق ما را می برد سوی حیب
یوسفم آنجاست تا یعقوب وار
نیست اکنون دل پی فرمان مرا
جسم ما و طعنه تیر رقیب
جسم ما و طعنه تیر رقیب
جسم ما و تیغ دشمن در قتال
تن فکندم بر دم تیغ سنان
طایر هشیارم از این دامگاه
خیمه خواهم زد به شهر کربلا
هر که باشد در خور این خسروی
هر که در این راه ما را همراه است
در ره اسلام، کان بی سرور است
هر که باشد یاور دین خدا
در قیامت همقدم با اصفیاست
آشکارا گشت چون کفر یزید
باشد از این ورطه تا ساحل بریم
سر به راه دوست افتادن نکوست
هر که در میدان عشقش سر فکند
هر که در این بادیه بی باک رفت

کشته ما را غمزه آن دلفریب
سوی شهر مصر گمردم رهسپار
عشق باشد سلسله جنبان مرا
جان ما و جلوه روی حیب
جان ما و غمزه چشم نگار
جان ما و شعله شوق وصال
جان سپردم در ره آن دلستان
بال بگشایم سوی رضوان شاه
کز ازل گفتیم ما «قالو بلی»
می کند با عشق ما را پیروی
صبحدم با شوق ما را در ره است
هر که جان بخشد، به گیتی سرور است
سر نهد در راه آیین خدا
چون شهیدان ره عشق خداست
همه‌ها! بایند قیامی برگزید
کشتی دین را که بر آن لنگریم
زنده عشقند جانبازان دوست
بر سر خود سایه دلبر فکند
نور جاننش بر تر از افلاک رفت

هنگامی که مشغول سرودن این اشعار بودم،

شب‌ی در خواب دیدم که هاتفی می گفت: «رتبه آن جهان به تقوا و زهد و پاکدلی است.» از خواب بیدار شدم و سخنان زیر را سرودم.

مژده ای خوش آورم از شهر جان
هر که جانش پاک باشد از شرور
رتبه عقباش افزون تر بود
کاخ تن آخر پی ویرانی است

اهل معنی را هم از پیر و جوان
از بلای کینه و کبر و غرور
علم و تقوا بر تو زیب و فر بود
آخر این خانه سرگردانی است

شهر جان بگسلد این دام را
هر که راه طاعت ایزد گرفت
هر که از آرایش تن پاک شد
هر که ایزد را زجان و دل گزید
ختم کار او بهشتی و ش بود

بدردد این پرده اوهم را
از دم حق، هستی مطلق گرفت
پایکوبان بر سما زین خاک شد
بست بر او دیده شوق و امید
گر چه با عشقش به دوزخ خوش بود

صاحب تاریخ مروج الذهب گوید:

صبحگاهان که حضرتش عزم رحیل از مکه داشت، ابن عباس، ابن عمّ وی، او را از رفتن به عراق منع و تهدید کرد و گفت: «بهتر آنکه یا در مکه زیست کنی یا اگر عزم قیام علیه یزید و بنی امیه داری، به سمت یمن روی تا سپاهی بر خود گردآوری، آنگاه عزم خروج کنی.»

قصّه این سان گفت مروج الذهب
ابن عمّش زاده عبّاس راد
سخت پُر باشد عراق از دیو و دد
گر تویی آماده جنگ و ستیز
هم تو را آن خطّه یار و یاورند
دیرگاهی زیست در آن مرز کن
هر طرف سیل مبلّغ را فرست
تا مهیا گرددت اسباب کار
چون سپاهی گرد تو جمع آمدند

چون سفر را عزم کرد آن تشنه لب
گفت او را، کای شه ملک رشاد
زین گروه شوم چون جویی مدد؟
در یمن جو ملک و بر آن سوی خیز
بر نثار مقدمت جان آورند
دعوتی از خلق با اندرز کن
بهر این سودا نوابغ را فرست
وانگهی آغاز سازی کارزار
با تو چون پروانه و شمع آمدند

نامه پرمهر بر کوفی نگار
شهر را پر شورش و غوغا کنند
گر امیری هست بر آنان به جور
پاکه بیرون راند از آن مرز و بوم
پیرو حکم تو و عهد تواند
ور نباشد کوفیان را عهد تو
مردم اهل یمن با دانشند

گر که بر عهدند آنان استوار
از سپاه و میر کی پروا کنند
خلق خواهد کشت ظالم را به فور
بر جماعت ظلم کی آرد هجوم
با صفا و صدق در جهد تواند
در یمن بس امن باشد مهد تو
چون فرشته پاک و بی آایشند

پیغمبر (ص) فرمود: «الحکمه یمانیه و الایمان یمانیه.»

گفت با ما آن رسول پاک دین
گفت با ما آن رسول خوش نواز
علم و حکمت خیزد از آن سرزمین
خیز و بشنو، عزم رفتن ساز کن
روی آور بر یمن، ای جان پاک
ای یمن، ای منظر ختم رسل
مشک افشان خاک راه کوی تو
جلوه گاه شاهد زیبای عشق
ای یمن، ای محفل صاحبان
ای ویس، ای افسر جانباز عشق
آنکه مرد آمد به میدان وفا
آنکه احمد با ثنایش می ستود
در طریقت بود از اهل رضا
جسم او در راه جانان شد نثار
ماه از وی رهروی آموختی
شمع شب افروز، زان رخشنده مهر
عاشق روی اویسم در قَرَن
در یمن باز آمدم از اشتیاق
ای یمن، ای عرش رحمان، خاک تو
کاش ما را در حریمت راه بود

رهنمای خلق و فخر مرسلین
از یمن ما را رسد شوق نیاز
اهل آن ملکند با ایمان و دین
نغمه ویس قرن^(۱) آغاز کن
آتش عشق است در آن آب و خاک
باغ هستی را اویس ات همچو گل
دیده صاحبان بر سوی تو
نفخه ای از وادی سینای عشق
تربت پاکت حریم مقبلان
واقف از اسرار و رمز و راز عشق
راست قامت بود در صدق و صفا
وز دم وی سوی رحمان می شنود
عاشقی از دل به راه مرتضی
در رکاب آن شمه والا تبار
مهر از شوقش بصر افروختی
از رخ زیبای او افروختت چهر
عاشقی فارغ ز عشق ما و من
ور نه راهم بود بر شام و عراق
بوی جان آید ز خاک پاک تو
چون تو جان از نور حق آگاه بود

حضرت به عبدالله عباس پاسخ داد

که این سخنان مشفقانه است ولی کار با این سخنان راست نیاید. مسلم نامه نگاشته که مردم کوفه همه بیعت کرده اند و آماده کارزار شده اند و آماده کارزار و مهیا برای جانبازی شما هستند و با هر پیشامدی هم که مواجه شوم، باید بروم.

کای برادر ناصح مشفق مرا
زین تقاضاگر کنی مَنعم خطاست
لیک راه عشق راهی دیگر است
لیک ما را چشم پنهان بین بُود
تا شود آینه دل روی دوست
چون کنم در وعده وصلش شکیب
بر تو برهانی ز عقل آرم میان
نامه ای آمد که بنمایم گسیل
منتظر تا کی کشی آن سوی مهد
بر سر عهدند ده باد دو هزار
لیک باشد طالع و خوش روزگار
جهد کن سرپنجه دشمن بتاب

پاسخش گفت آن شه هر دو سرا
گرچه گفتارت همه صدق و صفاست
بند تو در عقل، نیکو رهبر است
چشم تو بر ظاهر آیین بُود
می کشد سر قضایم سوی دوست
نیست ما را طاقت هجر حیب
گر نباشد راز آن بر تو عیان
سوی من از مسلم نجل عقیل
کوفیان با ما همه بستند عهد
قوم بر فرمان تو در کارزار
هم غنیمت دان و هم فرصت شمار
جانب این ملک با همّت شتاب

ابن عباس

باز سخن از سر گرفت و با حضرت از بی وفایی کوفیان سخن به میان آورد و در آخر گفت: «حال که تصمیم داری به کوفه بروی، تنها تشریف فرما شو و اهل بیت را به مدینه بفرست.»

زاده عباس با او باز گفت
کس وفایی از در کوفی ندید
گرچه بر عهدند اکنون استوار
کوفی و اندیشه آیین و داد!
نیست در آنجا گل مهر و وفا
ترسم از آن مردم بی نام و ننگ
بشکنند آن عهد و پیمانی که بست

آنچه با آن شاه در آغاز گفت
با برادر، با پدر گشت این پدید
عهد ناکس کی بماند پایدار
برچنین قومی نباید اعتماد
روید از آن بادیه خار جفا
درس آموزند چرخ دورنگ
نقض گردانند پیمان الست

زاده مرجانه در آن مرز و بوم
هم برانگیزد که آن قوم زیون
امن باشد بر شما ملک حجاز
گر پذیرا نیستی، ای شهسوار

بر تو با مکر و و حیل آرد هجوم
از تو و یاران تو ریزند خون
یا سوی ملک یمن بنمای ساز
هان! مشو با کودک و زن رهسپار

حضرت باز پاسخ فرمود

که: «ناگزیرم از این سفر؛ چون در حرم، بنی امیه در صدد قتل من اند و اهل بیتم نیز باید همراه من باشند.»

بار دیگر پاسخ او شاه عشق
زین سفر، ای دوست ما را چاره نیست
گر روم جز در حریم ذوالجلال
دوست می خواهی شهیدم در عراق
در ازل بر نام ما زد این رقم
حکم اینسان رفته در روز الست
تا نسازم در ره دین جان فدا
خون من اندر رگ و شریان دین

داد و گفت ای بیخبر از راه عشق
در خور پند این دل آواره نیست
خون ما را ریختن باشد حلال
کی روم در ملک دیگر از شقاق
گر شهید راه او گردم، چه غم
عهد جانان را چرا بایست شکست
کی تو بینی کفر از ایمان جدا
جلوه جان بخشید و نور یقین

کشته گـردم، لیک جاویدان شوم

در ره دین، فاتح ایمان شوم

حضرت ، سوم شعبان

قدم به حریم حرم نهاد و سه ماه به هدایت خلق و مطاعن بنی امیه پرداخت. هشتم ذیحجه ، عمره را به جای آورد و لباس احرام از تن بیرون کرد و از مکه به طرف کوفه خارج شد.

خیمه خوش افراخت بر کوی حرم
رهبر آیین به دانش گسـتری
در عرفه کار خود کردی تمام
هشتم ذیحجه ماه و سال شصت
آن شه و هشتاد و دو مرد و ثاق
با گروهی مسـت از جام قدم

سوم شعبان که شاه ذوالکرم
بود در آن بارگاه داوری
خواند نیکو خطبه قدسی پیام
رفت بیرون از پی عهد الست
رفت بیرون جانب ملک عراق
در حرم کردی وداعی با حرم

خیمه زد بر طارم جانهای پاک
عاشق حق، طالب یکتای فرد
فاتح اقلیم جاویدان شدند
در ره معشوق سر انداختند
پخته و خام دو عالم سوختند

مست جام عشق، نی صهای تاک
با سپاهی نیک نفس و رادمرد
از شهود روی حق، رقصان شدند
از حریم کعبه بیرون تاختند
شعله ای در دل ز عشق افروختند

«حرکت حضرت حسین(ع) روز هشتم ذیحجه»

عقدالفرید می نگارد که حرکت حضرت حسین روز هشتم ذیحجه بود که روز انجام اعمال حج است. بعد از حرکت حضرت از مکه در هر گوشه میان مسلمین هر گوشه گفتگو و هیاهو برخاست که فرزند پیغمبر برای چه مقصود در این موقع مناسک، بدین عجله از حرم بیرون رفت؟ حاکم شهر مکه عمر بن سعید در اندیشه رفت و از غوغای مردم سخت هراسان شد و صلاح آن دید که حضرت را به هر وسیله که هست به مکه برگرداند. تاریخ اینجا بر سه قسم سخن آورده است. یکی آنکه قومی رفتند و به حضرت نرسیدند. دیگر آنکه رسیدند و التماس برای بازگشتن کردند، حضرت نپذیرفت. دیگر آنکه کار آنها با حضرت به نزاع کشید و آنها نتوانستند حضرت را برگردانند.

گفت با یاران سخن اینجا رسید
در حرم افتاد در گوش عقول
شورشوی در اجتماع خاص و عام
روی بنهفت از حرم آن ذوالکرم
هر طرف آغاز شد این زمزمه
عامل مکه که بُد ابن سعید
رفت در اندیشه و در غم بسی
منع وی از سراز رفتن ساختن
بس مصائب بر سر این ماجراست
کس فرستاد از پی شاه شهید
گوششان نشنید غوغای جرس

این نگارش آمد از عقدالفرید
چون خبر نهضت سبط رسول
آتشی افکند در دلهای خام
کز چه رو در موقع حج و حرم
خلق در غوغا و در حیرت همه
چون خبر زان شاه بر عامل رسید
شد پریشان خاطر و درهم بسی
گفت باید از پی او ساختن
زان سفر صدها خطر در کار ماست
خواست بازآرد چو آن آشوب دید
کس ندید از آن سواران هیچ کس

عبدالله جعفر به عمر بن سعید، حاکم مکه گفت:

قصه ز عبدالله جعفر شنید
گفت باید نامه ای، ای نیک چهر
بر حسین آن شاه ملک لافتی
کاین سفر آشوب گرداند جهان
در همه آفاق افروزد شرر
بهر این مقصد برادر را گماشت
کرد بهر بازگشتن التماس

آن مورخ نقل کردی چون فرید
پیش عمر بن سعید آمد به مهر
نامه ای بنویس لبریز از وفا
شاید از این راه برتابد عنان
راه عشق است این ره پرشور و شر
نامه را هرگونه گفتی او نگاشت
جانب شه تاخت از روی هراس

* * *

کز پی اش آن میر بفرستاد مرد
راه را چون بست بر شاه شهید
بست آن خصم و نگردانید رو

هم نگارنده بیان این گونه کرد
میر اسپه یحیی ابن سعید
خسرو دین با سپاه جنگجو

حضرت در راه ، به منزل ذات عرق به فرزدق شاعر رسید.

فرزدق ناشناس خدمت حضرت آمد و او را از رفتن به عراق منع کرد. حضرت نپذیرفت و از او از حال کوفه پرسید، عرض کرد: «دلهایشان با شما بود و شمشیر و بازوهایشان علیه شما تا دگر خدا چه خواهد.» حضرت فرمود: راست گویی و از هم جدا شدند. او با مادرش برای انجام اعمال حج به طرف کعبه رفت و حضرت و اصحاب به سمت کوفه روان شدند.

«گفتگوی فرزدق»

چون شه عشاق بیرون زد خیام
شاه در ره دیدم و بشناختم
گفتمش ای خواجه ملک وجود
راهبر پیوسته بر اهل رشاد
وقت حج سر در بیابان می روی
نا نسازد دشمنم اینجا اسیر
تا نریزد هر دو در محرم سرا

آن فرزدق گفت کز بیت الحرام
من سوی کعبه همی بشناختم
بعبد شادی و تحیات و درود
ای به رویت دیده اسلام شاد
چيست تا بیگه شتابان می روی
گفت زین بیگه گشتم ناگزیر
آبروی کعبه و خون مرا

کرد دیگر بار از کوفی سؤال
دل سوی تو، دیده بر سوی یزید
این بود اندیشه دور زمان
هر چه از تقدیر بر ما می رسد
گفت الحق نیک بنمودی بیان
حکم ایزد بر همه عالم رواست
شد تمام این گفتگو وان شاه دین
تاخت تا مقصد شه اقلیم جان
کاروان بادیه پیمای دوست
همچو شمعی هستی خود سوختند

گفتمش این است اکنون شرح حال
مهر تو دارنند و سازندت شهید
تا چه فرمان می رسد از آسمان
جمله از معبود یکتا می رسد
حکم، ایزد راست در هر دو جهان
عشق آن معبود ما را پیشواست
رفت و جمعی در پی اش، زار و غمین
وز پی او کاروان دل روان
راه بسپردند تا صحرای دوست
بزم عشق از آن شرر افروختند

موکب حضرت حسین(ع) به حاجز رسید.

پاسخ نامه های اهل کوفه را به وسیله قیس بن مسهر صیداوی فرستاد، بدین مضمون که: «ای اهل کوفه! شما بر عهد خود چنانکه مسلم نگاشته، وفا کردید و در یاری ما متفق شدید. خدا شما را اجر دهد. به عهد پایدار باشید، همین دو روزه خواهیم آمد.»

کاروان شه به حاجز آمدند
پاسخ آن شاه بر اهل عراق
حاصل آن نامه تا این یک دو روز
داده بر ما نامه مسلم نوید
لطف ایزد یاور و یار شماسست

جمله انصار و مهاجر آمدند
زد رقوم از خامه شام فراق
می رسد شه، آن مه گیتی فروز
که شما بر عهد و پیمان محکمید
مایه فیروزی کار شماسست

بر شما شد خاص لطف کردگار
نامه را بگرفت و بسپرد آن پیام
یا که بر عبدالله یقطنر بداد
آن سراینده، سخن این سان شنید
بود در راهش حصین بن نمیر
سنجر بی دین و داد کج نهاد

گو که بر عهد و وفا یسد استوار
زاده مَسْهر که بودش قیس نام
منصب این نامه قدسی سناد
از کتاب مقتل شاه شهید
از سوی ابن زیاد آن گرگ پیر
بود در جاسوسی ابن زیاد

قیس شد در دست آن جاسوس، بند
چون که دید او را نماید جستجو
آن حصینش برد تا ابن زیاد
پس زیادش گفت با او، کای عرب
گفت باشم زاده اهل و فاع
گفت از آن نامه کلامی ساز کن
بهر چه آن نامه بدریدی، بگو
گفت بود از سبط محبوب خدا
پس بگفت این راز کن از نامه فاش
گفت من زان نامه از این بیشتر
خون یک انسان با ایمان پاک
گفت از نام و نشان نامه گو
یا سخن از نامه گو یا آنکه خون
یا به منبر بر شو و برگوی لعن
گفت کی گویم دگر از نامه راز
بر سر منبر شد و آنگه سرود
وانگهی آن پاک جان عشقباز
کرد آنگه لعن بر ابن زیاد
وانگهی از جان و دل با عشق پاک

پس نهاد آن دیو بر پایش کمند
نامه را بدرید آن مرد نکو
ماجرای نامه بر او کرد یاد
نامه چون بودست و چون داری نسب؟
شیعه حیدر به راه مصطفی
نیک ما را آگه از این راز کن
وان ز که وز سوی که بود، ای عدو!
نامه ای بر کوفی از راه هدی
سوی که بودست تا بیند سزاش
فاش کی سازم به تو، ای بد گهر
بر کف ظلم تو کی ریزم به خاک
تا نگرده سخت این هنگامه گو
ریزمت، ای دشمن زار زیون
هم بر اولاد نبی افزای طعن
لیک گویم لعن بر منیر فراز
بعد ایزد کرد بر احمد درود
خواند از سبط نبی و صفی دراز
وز یزید و خاندانش کرد یاد
آتشی افروخت در آن آب و خاک

من رسولی از حسینم، ای گروه
تا حزیمیه هم از وادی رسید
یاری آن خسرو ایمان کنیید
بگسلید از جان و دل عهد یزید
هم یزید سقله و ابن زیاد
می رسد از سبط پیغمبر نوید
فاش باشد ظلم و بیداد یزید
زاده حیدر که جان عالم است
دست بر آن شاهد رضوان زیند

می رسد آن کوبه با صد شکوه
شادمان باشید، کان شادی رسید
روی از دوزخ سوی رضوان کنیید
ریشه آن دوزخی ها برکنیید
دشمن راه حق و ایمان و داد
زود بشتابید و رضوانی شوید
از چه آن بیدادگر را پیرویید
هادی دین، فخر ابن آدم است
بر سر عهد و وفایش جان دهید

خطبه شورافکن آن خوش نهاد
گفت از منبر فرودش آورند
صید راه عشق در دام افکنند
الغرض، افتاد چون از بام کاخ
گرچه بر جسمش بسی سختی رسید
طایری از دام تن پرواز کرد
دیده جسمانی او خواب رفت
تن به تلخی مرد و جانش شاد شد
غنچه ای بشکفت از باد صبا

کرد گیتی تنگ بر ابن زیاد
دست و پایش بسته و زودش کشند
پای بر بندند و از بام افکنند
تنگ بر او گشت دنیای فراخ
مرغ جاننش جانب رضوان پرید
جانب باغی که بود آغاز کرد
دل پی دلدار با اشتاب رفت
طایر عشق از قفس آزاد شد
بر روی و بر همت او مرجبا!

موکب حضرت به خزیمیه رسید

و شب را در آنجا مقام کرد. صبحگاه زینب خاتون نزد برادر آمد که دوش در خواب دیدم هاتفی مرا می گفت که این قافله به طرف اقلیم فنا و سرای آخرت می شتابد. حضرت فرمودند: «هر چه مشیت خدا و رضای او و قضای حتمی از جانب او بر ما رسد، ما بر آن رضا داده ایم.»

چون رسیدش در خُزیمیه خیام
صبحگاه آمد بر شه، خواهرش
گفت زینب، چون سخن آغاز کرد
کاین سپاه فاتح ملک وجود
رهروانی سوی اقلیم فنا
مرگ باشد قافلّه سالارشان
گفت با خواهر، شه ملک رضا
حکم ایزد را همه فرمانبریم
ما در اقلیم وفاداری شهیم
ملک تن جز خورد و خوابی بیش نیست
گر که از ویرانه تن پرزنیم

کرد با یاران شبی آنجا مقام
تا ز غم آزاد گردد خاطرش
دوش ما را هساتفی آواز کرد
دیده ها از رنجشان گردد چو رود
جرعه نوشانی ز صهبای رضا
هم اجل خواند بر این پیکارشان
بر سر ما هر چه آید از قضا
هدیه بر معشوق جسم و جان بریم
از ازل از سر هستی آگهیم
نوش در این مرحله بی نیش نیست
در بهشت از باده کوثر زنیم

هر که غیر از تخم نیکویی نکشت

چون گذرگاهست مرگش تا بهشت

موکب همایون حضرت، از خُزیمیه بر سر چشمه آبی فرود آمد.

آنجا عبدالله بن مطیع به حضور حضرت شتافت و عرض کرد: «یابن رسول الله این سفر پرخطر است!» حضرت فرمودند: «چنانکه دانی معاویه به دوزخ شتافت. از کوفه به من نامه نگاشته اند و وعده یاری و نصرت داده اند.» عرض کرد: «زنهار، به خدای که این مردم وفا نکنند. خون پاک شما و حرمت پیغمبر اسلام و آبروی ملت عرب، همه به خاک خواهد ریخت. وجود شریف را الیف رنج مگردان که اگر خدای نخواست بنی امیه تو را شهید کنند، دیگر از هیچ کس باک ندارند و آبروی اسلام را به خاک ریزند و خلق را به کفر و شرک و جاهلیت برگردانند.»

در خُزیمیه زدندی چون خیام
بود آنجا نادره مردی بدیع
چون سپاهی دید بر آنان شتافت

بر سر آبی سپاه تشنه کام
نام او عبدالله ابن مطیع
سرور و سالار آنان را بیافت

یافت از اندیشه آنان خبر
بعد توحید و ثنا با رمز و راز
بس خطرهای راست در این مرحله
رخ بتاب از این مسیر پرخطر
ای به رویت دیده اسلام شاد
نوح باشی کشتی اسلام را
عیسی وقتی، سلیمان شکوه
شام ظلمت را مه تابان تویی
وز همه خوبان عالم برتری
بسته زنجیر تو شیران عشق
مظهر حق، مفخر آیین تویی
گر به تو غالب شود ابن زیاد
بعد تو گردون به راه کین رود
این امیه بر رسول و بر تبار

که عراق است این گروه را رهسپر
گفت با شاه از سر عجز و نیاز
در مسیر مرگ رانسی قافل
باز شو از کوفه در راهی دگر
وی حریمت کعبه اهل رشاد
روح باشی این تن و اندام را
دیو و دد باشند جز تو این گروه
مقصود این چرخ سرگردان تویی
بر همه عشاق گیتی سروری
بنده حکم تو سرداران عشق
آبروی ما، پناه دین تویی
می دهد آیین تازی را به باد
هم ز تازی، حرمت و آیین رود
کینه دیرینه سازد آشکار

زین سفر، زین راه پر خون بازگرد
بالبی پر صدق و جانی پر هراس
داد با افعان قسم آن شاه را
گفت معذورم که عشقم رهنماست
همچو برقی شاهد بزم رضا

کان همه بر جان تورنج است و درد
کرد بهر بازگشتن التماس
بست بر شه نالنه او راه را
زاد راهم جلوه معشوق ساخت
رفت آن سویی که می خواندش قضا

چون موکب حضرت حسین (ع) به بطن العقبه رسید،

شیخ قبیلۀ بنی عکرمه نیز خدمت حضرت آمد و به همان منطبق عبدالله مطیع و دیگران، حضرت را از رفتن به کوفه منع کرد. این ناصحان بی خبر چنین می پنداشتند که حضرت از مال کار، آگاه نیست و یا از کشته شدن در راه دین باک دارد. حضرت به این مرد نیز پاسخی که به دیگران داده بود، فرمود و رو به سوی مقصد نهاد.

چون به بطن العقبه راه شاه شد
چون دگرها خواست با اندرز و پند
گفت: شاهها، جانب کوفه میوی
حق یکتایی که هستی آفرید
باز گرد از کوفه کز این کوفیان
نیست پنداری تو در ملک عراق
کوفی و یکرنگی و مردانگی!
گفت شه این قصه ما را روشن است
آن سنان و تیغ همچون گل مراست
کشته مقصود گشتن کار ماست
رزم باشد بزم شورانگیز عشق
کشته عشق است در ملک بقا
دایم از این قوم کواو نامقبلند
کی بود زین قوم دون پروای من
گر که پذیرند این دعوت چه باک
مانند از آن مردم شوم دورنگ

شیخ بنی عکرمه آگاه شد
گردن خورشید آرد در کمنند
عهد و پیمان و وفا ز آنان مجوی
بر محمّد را رسالت برگزید
نیست بر جان شما الا زیان
غیر زرق و حیل و کید و نفاق
غیبت و جانبازی و فرزانی!
لیک ما را این بلا چون گلشن است
طبل و کوسم، نغمه بلبل مراست
بزمگاه عشق، این پیکار ماست
فتح باشد بهره مقهور عشق
زنده جاوید پش کبریا
همچو گردون کجرو و تیره دلند
یاور من، خالق یکتای من
من شوم آسوده و کوفی هلاک
لیک نامی بر من و بر کوفه ننگ

دعوت این کوفی مهمان نواز
باش تا چون پرده برافتد ز کار
زد رقم از خون من، ای بیخبر
عالمی از عشق من آوازه یافت
باش تا زین قصه بینی سالها
باش تا زین قصه بینی سالها
عالمی از پرتو خورشید من
روی بنمایم سوی جانان به شوق
همچو خور بر عالمی نورافکنم
از رخ من نور آیزد بردم
زنده سازم پیکر اسلام را

ظواهر و در پرده پنهانست راز
بینی آن سرّ ازل را آشکار
از قضا در دفتر سرّ قدر
دولت ایمان حیاتی تازه یافت
دولت ایمان حیاتی تازه یافت
دولت قرآن بر اقبالها
وارهد از ظلمت دور ز من
بر کشم این پرده های تحت و فوق
ریشه ظلم و ریا را برکنم
روح در آیین پیغمبر دهد
تازه گردانم به حق این نام را

حضرت در این منزل خواب دید که

سگانی چند او را می دریدند و کلبی ابقع - سگی بیس که شمر باشد - از همه شدیدتر بر تن پاکش حمله می کرد.

گفت با یاران خود این قصه ، شاه
رخت ما را می برد سوی بهشت
حمله آوردی به جسم پاک من
ناخن او خنجر و تیغ و خدنگ
از جفا خون ریخت از شریان و رگ
جان علوی نیست بر جسمی رهین
افکنم این خیمه در ملک وجود
جام می گیرم ز دست مصطفی
در عوض جاوید سازم جان خویش
باز باشم بلبل آن بوستان
می کشم از جام الله الصمد
داستان عشق از شه گشودار

باز در آن منزل پسر درد و آه
دوش در خواب آمدم این سرنوشت
هم سگانی چیره در فترک من
سخت تر آن ابقع شوم دورنگ
بر تن پاک من آن ملعون سگ
نیستم زین خواب، غمگین و حزین
من بسی شادم از این رفتن که زود
در حضور یار، در بزم وفا
کشته گمردم در ره جانان خویش
شاد برگردم به سوی دلستان
باز گمردم جانب باغ ابد
قصه مرگ این بود، ای هوشیار

موکب حضرت

از دشت «زرود» بر سر آبی خیمه زد که زهیر بن قین نیز همانجا خیمه زده بود. امام (ع) رسول فرستاد که زود به حضور حضرتش بیاید. زهیر گوید که من محب عثمان بودم و در سفر هر کجا حسین (ع) خیمه می زد، دور از او منزل می گرفتم که او را ملاقات نکنم. چون فرستاده حضرت آمد ، خواستم تعلل کنم و نروم. زوجه من پر خاش کرد که چرا فرمان فرزند رسول خدا را اجابت نمی کنی؟ باری فوراً حضور حضرتش شتافتم و با دل و جان مشتاق ، قبول درگاهش شدم.

چون گنذار شاه در دشت زرود
در سفر آن خسرو خورشید سیر
گرچه بود اول زهیر ابن قین
گفت چون پیغام شاه جان رسید
خواستم از بخت نامیمون بد
گفت با من همسر، کای بیوفای
خیز بر دربار شاه دلنواز
خیز و شو اندر صف بدر و حنین
رفتم و زان خسرو خورشید چهر
رفتم و از روی شاه بی مثال
گفتمش: ای زن، کز این خامه فراق
همسر من دلم قدسی نوید
گفت رحمت بر دل هشیار تو
لیک ما را بر در جنت بخوان
از خدا خواهم به فردوس برین

بر سر آبی شد و منزل نمود
نامه ای فرمود تا آید زهیر
والی عثمان و دشمن بر حسین
جان دیگر در تن مسکین دمید
سر کشم از حکم محبوب احد
سرمکش از نور چشم مصطفی
باقدم صدق وز روی نیاز
کشته دین در معیت با حسین
شد درون تیره چون خورشید و مهر
یافتم آسایش و وجد و وصال
ملک گیتی را چو تو دادم طلاق
چون پریشانم از این احوال دید
شوبه راه عشق، ایزد یار تو
تا که در قصر تو گردم میهمان
روز محشر با تو گردم همنشین

قصه زهیر با سلمان فارس

قصه دیگر شنو از سر غیب
الغرض، گفتا زهیر آمد به یاد
چون به روز جنگ در لنگر زمین

تا که فارغ گردی از هر شک و ریب
قصه سلمان که در روز جهاد
گشت پیروزی از آن مؤمنین

جمع یاران از غنایم شاد دل
یافت از سلمان، دل پاکم نوید
گفت ما را این غنیمت گر توراست

کو دلی فارغ ز عشق آب و گل
قصه امروز، دل آن دم شنید
با صداقت گویمت این قصه راست

شادتر آنگاه گوردی، ای غلام
قاصدی آید هم از سوی حسین
اوست شاهنشاه جانبازان دین
همره آن خسرو ملک ولا
هر که در این روز با او یار گشت
الغرض، این قصه چون آمد به یاد

کت رسد از سبط پیغمبر پیام
طالب مهربان زهیرین قین
بخت باشد با چنین شه همشین
کشته گوردی در صفوف کربلا
قله دین، محرم دیدار گشت
با خبر گشتم از آن شاه رشاد

گفت با یاران و غمخواران خویش
«آنکه از جان بگذرد در راه عشق
هر که در او غیرت و مردانگی است
راه جویان سعادت، الصّلا

من به قربانی برم این جان خویش
محرم خاص است بر درگاه عشق»
در دل و جان طالب پروانگی است
کوی معشوقست راه کربلا

موکب حضرت حسین (ع)

از عقبه به دشت «زرود» و از آنجا به ارض شراف رفت. دو نفر از اصحاب (عبدالله و منذر بن مشعل اسدی) حکایت می کنند که ما از مکه با شتاب در پی امام می رفتیم تا در منزل «زرود» بدان بزرگوار برسیم. در راه مردی را دیدیم که بیراه زد. به خاطر ما گذشت که این مرد از کوفه خبری دارد؛ از او جویا شدیم و آنجا از قتل مسلم آگاه گشتیم.

موکب آن خسرو ملک شهود
چون ز عقبه شهر عنقای قاف
دو سواری شایر دل آمد ز راه
آن یک عبدالله، مردی زنده دل
این چنین گفتند: ما چون از حرم
ناقه هر سو، در بیابان تاختم

خیمه زد آنگاه بر دشت زرود
سایه ای گسترده بر ارض شراف
خدمت آوردند تا نزدیک شاه
نام دیگر منذر بن مشعل
در پی آن زاده جود و کرم
شوق رویش زاد این ره ساختیم

تا رسیدیم از قضا ما در زرود

پیش ما مردی در آنجا رو نمود

کاروان را دید از بی‌راه شد
تا رسیدیم آن زمان بعد از ثنا
او چو شیری بود با ما هم نژاد
گفت چون پرسى ز من، ای خویش من
خلقی در اندیشه ابـن زیـاد
عهد و پیمانی که بستند آن زمان
دیدم آنجا آنچه بر مسلم رسید
دیدم آن ماجرای غم فزا
دیدم آن قصه پردازان عشق
کشته و بر بسته با محکم رسن
گرچه آن هانی به ظاهر پیر بود
ما که از آن واقعه آگه شدیم
باز بنمودیم بر شاه جهان
گفت آن شه طایری از باغ یار
«غم داری جسم خاکی بر زمین
جان علوی جانب افلاک شد
چند خواهد بازی گردون دون
داد از بی‌داد این چرخ دورنگ

با تأمل اندکی در راه شد
حال او جستیم و گشتیم آشنا
بعد از آن کوفه بنمودیم یـاد
هست اخباری غم افزا پیش من
برده ارزش های انسانی زیـاد
زود بشکستند جمله کـافران
کان دل یاری، نمی آرد شنید
وان مصیبت های تلخ جان گزا
مسلم و هانی ز جانبازان عشق
بر سر بازار بردی مرد و زن
شیر سرخ عرصه تقدیر بود
با دلی پردرد پیش شه شدیم
قصه پر غصه راز نهان
آمد و شد باز در آن لاله زار
ماند و جان بر شد سوی چرخ برین
جسم از خاکست و هم بر خاک شد
جمله خوبان جهان در خاک و خون
آوخ از این مردم بی نام و ننگ

موکب حضرت از دشت «زرود» به منزل زباله رفت.

حادثه مسلم را با اصحاب و خویشان خود اظهار فرمود. برادران مسلم، (عون و علی و موسی) را خواست که شما فدایی خود را در راه دین دادید و حال بدین منوال است که بر مسلم پیش آمد. اکنون چنانچه مایلید به وطن خود بازگردید و از آمدن همراه من به کوفه که با خطر جان مواجهید، خودداری کنید و من از همه بیعت خود برداشتم. آنان عرض کردند: «ما دست از یاری شما بر نداریم یا در راه دین یا کشته می شویم و یا انتقام خون

در زباله قافله منزل گرفت

سردی باد خزان در دل گرفت

آن حدیث مسلم و تسلیم یار
سرور خوبان به اولاد عقیل
کشته شد در کوی ایمان با غرور
مسلم ما زنده و جاوید گشت
مسلم ما سوی جنت پر گشود
رأیتان چونست در این گیرودار
یا به جان کوشید چون مستان عشق
یاری از آیین احمد می کنید
پاسخی دادند با صدق و صفا
دست، کی گیریم از دامان تو
باز کی گردیم از کوی شما
یا شود در راه جانان نثار

گفت با اصحاب خود آن شهیار
گفت مسلم، آن به راه حق دلیل
رفت چون پروانه ای تا قصر نور
در ره دار فنا خورشید گشت
خازن جنت به رویش در گشود
باز گشتن چون سپهر کجمدار
سر به کف اندر ره سلطان عشق
جان فدای یار سرمد می کنید
که به جان کوشیم در راه وفا
سرنگردانیم از فرمان تو
چشم کی پوشیم از روی شما
یا بر آریم از صف دشمن دمار

* * *

شه نظر افکند بر اصحاب باز
بلبل حق نغمه ای دیگر گرفت
گفت اندر کوفه ما را یار نیست
گرچه نبرد مهربانی باختند
عهد از دور فلک آموختند
از شما، ای همهرمان مهربان
بیعت خویش از همه برداشتم
هر که می خواهد رود بر راه خویش
چون کلام حضرتش پایان رسید
شد گروهی بر یمین، جمعی شمال

تا کند از جلوه گاه حسن، ناز
پرده از سر قدر، خوش برگرفت
نور کوفی پیش ما جز نار نیست
بر سر مسلم به تلخی تاختند
خرمن آیین نیک می سوختند
عهد بگشایم که بشتاید، هان!
غیر ایزد را عدم انگاشتم
باز گردد از پی دلخواه خویش
بین ایشان تفرقه آمد پدید
ماند شاه و برخی از اهل وصال

شبه که از سرّ ازل آگاه بود
کز پی او قومی از اعراب خام
خواست تا هر کس نماید همره‌ی
تا که هر کولایق این ره بود

با خبر از آنچه اندر راه بود
بهر ملک و مال جویند ازدحام
یابند از انجام این ره آگهی
زین خطر بر جان خود آگه شود

مردم نالایق دور از وفا
فرقه ای دور از سر و سودای عشق

دور گردند از ره اهل صفا
خیمه بگیرند از صحرای عشق

* * *

ملک گیتی آنچه از آب و گل است
هر که باشد زاده این آب و خاک
جمله خوبانی که از آب و گلند
موسی جان، لایق این طور بود
لایق این آتش رضوان فرزند
لاجرم این راز کردی بر ملا

کوفه و کوفیش در وی منزل است
بسته خاک است در دام هلاک
اندر کی از مردم صاحب دلند
عیسی دل، در خور این نور بود
آن خلیل الله پر از عشق و سوز
تا که زر و قلب گرداند جدا

* * *

میثم تمار را سر بود و بس
بین آنان چندی از ارباب وحی
چند تن دیگر هم از اهل ولا
باز افرادی ز مشتاقان دوست
همره‌ی کردند با سردار دین
جمع دیگر جمله از سودای خام
کی بر آن زیب است نام آدمی؟
ای نهاده تاج «کرمنّا» به سر

قابل این نخل نی هر خار و خس
پاک چون آینه، مست از ناب وحی
همچو جانبازان دشت کربلا
فارغی از خواب و خور بر خوان دوست
همچو عاشق، جان به کف در کار دین
تن زدی از راه آن عالمه تمام
که فراموش کرد وصف مردمی
آخر آدم زاده ای، ای نیک فر!

یک زمان بر بند چشم از آب و گل

تا بینی بوستان جان و دل

* * *

به که از خونخواری نوع بشر
نک بشر آن قدسی یوحی الیه
آنکه از قهرش اگر آتش فروخت
ور که لطفش خنده بر عصیان زند

قصه را اینجا نمایی مختصر
رهبر عشق است از سلطان وحی
خشک و تر در عالم هستی بسوخت
نغمه شادی دل شیطان زند

موکب حضرت

از ارض شراف به جانب کوفه حرکت کرد. در بین راه، نزدیک ذوحسم، سوادى از دور نمایان شد. یکی از اصحاب تکبیر گفت. حضرت سبب پرسید، عرض کرد: نخلستانی از دور پیداست که اینجا نبوده است، شاید سپاهی در این نزدیکی باشد. بعد از دقت نظر معلوم شد لشگری است که از کوفه می آید. چون نزدیک شدند، حضرت فرمود: باید پناهی بجوییم تا از یک سو مواجه دشمن شویم. گفتند: ذوحسم نزدیک است. حضرت آنجا پناهگاهی جست و خیمه زد. لشگر حر رسید و همه از مردان و اسبان سخت تشنه بودند. حضرت دستور داد همه را سیراب کردند. آنگاه حر گفت: برای چه بدین سو می آید؟ فرمود: اهل کوفه از من دعوت کرده اند. این هم نامه های ایشان است. حر چند نامه را گشود، پس گفت: من نگاشته ام و اکنون دست از شما ندارم تا شما را پیش عبیدالله زیاد بوم. حضرت پرخاش فرمود: «تکلتک امک» مادرت به عزایت بنشیند، هرگز این کار نتوانی کرد. عرض کرد: اگر غیر از تو کسی نام مادرم را بردی، نام مادرت به سختی برده می، ولی چه کنم که نام مادر شما را جز با کمال ادب و احترام نمی توان برد.

بارگاه خسرو گردون مطاف
چون گذشت از ذوحسم آن پاک جان
نغمه تکبیر بشنید از سپاه
گفت می بینم سوادى بس بعید

شد به راه کوفه از ارض شراف
سایه ای از دور آنجا شد عیان
موجب تکبیر جويا گشت شاه
لیک آن دور است، نتوانست دید

گفت مردی، نخله خرمابود
آن یکی گفتا که در این جایگاه
آن سوارانند از هر سو عیان
شه چنین فرمود تا یکسو رویم
تا اگر آن قوم دونا ما عدوست
سوی دیگر خیمه عزت بریم

* * *

یارقیی دونا به راه ما بود
نیست نخلی پس یقین باشد سپاه
تیغ و خنجر در کف و بسته میان
وز مسیر خصم دونا بیرون شویم
دشمنی بدخواه با ما روبروست
تیغ بر کف، دست بر کاری زنیم

چونکه کم گشت نزدیک آن سپاه
کان سپاه از جانب این زیاد

* * *

از سپاه و میر، آگه گشت شاه
آمده با حرّ، ریاحی نژاد

حر سوی شاه شهیدان با درود
بعد عرض بندگی با صد نیاز

داد پیغام آن دمی کامد فرود
گفت: ای باب سخا بر خلق، باز

تشنگانیم، ای تو چون آب حیات
گفت با اصحاب خود آن ذوالکرم
تا ببخشند آب بر هر تشنه کام
بس گران بود آب در آن جایگاه
«آنکه از جان بگذرد در راه دوست
بعد از آن پرسید حرّ، ای شهریار
گفت با او خسرو مظلوم عشق
دعوتی کردند ما را از عراق
حال بر مهمانی آنان روم
باز کردم جانب مشرق زمین

با کرم از مرگ ما را ده نجات
آن دم رحمانی فیض قدم
تا نماند تشنه ای از خاص و عام
قیمت جان بود، نی در نزد شاه
بی گمان در ملک هستی، دوست اوست»
بر چه کاری آمدی در این دیار
نیست ما را خواهش ملک دمشق
در ره عهدم همه با اشیاق
گر بنندی ره، پی جانان روم
مدفن عز و ولای مسلمین

گفت بگشودند یک یک نامه ها

تا که حر آگه شود زان خامه ها

* * *

گفت ما را نیست زان خامه خبر
از شما هرگز نمی گیرم فراق
هم نباشم بر سر بیداد و کین
لیک خواهم داد، ای شاه رشاد
با غضب گفتا به حر، آن خوش پیام
دست ما را زیر، کی سازد سپهر
کی توانی برد ما را، ای سفیه!
گر که آن مرد لعین پرفتن
کی نمایم سوی خاکش روی خویش
گفت حر باشه که گر غیر از شما
سخت او را پاسخ و کیفر دهیم
مادر تو دخت پیغمبر بود
مام تو آن زهره زهراسستی
گر برم نامی هم از مادر تو را

هم نگیرم راه با تیغ و سپر
تا رسانم جانب میر عراق
با تو، ای شاهنشاه دنیا و دین
مر شما را دست بر ابن زیاد
که نشیند بر عزایت سخت مام
کی ز فرمانم کشد سر ماه و مهر
بسته در پیش زیادبن ایبه
شاه گردد، خاک باشد پیش من
کس نخواهد بند بر بازوی خویش
هر که نامی برد از مادر، مرا
گر در این درگاه لالم، ای شهم!
در دو گیتی بر جهان سرور بود
جلوه ای زان شاهد یکتاستی
کی سخن گفتن سزد الکتا

حر به ظاهر در صفوف خصم بود
ظاهر او تابع ابن زیاد

باطناً عاشق بر آن شاه وجود
باطن او پیرو شاه رشاد

وقت نماز رسید.

حضرتش به حر فرمود: «تو با اصحاب خود نماز می گزاری؟» عرض کرد: «شما پیشوای اهل عالمید، اجازه

فرمایید تا با شما به نماز آییم.» او و سپاهش با حضرت نماز گزارند. خلاصه همه جا با حضرت بودند تا به دشت نینوا رسیدند، نامه عیدالله زیاد به حر رسید که (جعجع بالحسین) دیگر نگذار امام قدم از قدم بردارد. حر نامه را به حضرت نشان داد و مانع راه حضرت شد. حضرت فرمود: «ویحک، بگذار تا به غاضریه رویم.» به این ترتیب هر دو با سپاهیانشان، راهی کربلا شدند.

ای عجب! از قصه عشق، ای عجب!
خسرو دین جست بر طاعت سبق
در صف اصحاب شو با صد نیاز
نیست بهتر از تو، ای فخر کیا!
چون نباشد با تو بگزارم سجد
سجده آوردی به درگاه اله

حر پی شاه آمدی با صد ادب
چون شدی وقت نماز و ذکر حق
گفت با حر بهر تکییر و نماز
گفت: ای شه! پیشوایی بهر ما
از شما بهتر امای در وجود
حر به همراه سپه در پشت شاه

* * *

می شدم اندر پی شاه زمن
جانب رضوان زنی ای دوست، گام
در شگفت آمد دلم زین خوش سروش
دوزخی گشت این سر و سودای من
جانب دوزخ، نه رضوان می روم
تا ابد او مژده رضوان نیافت
لیک در باطن پیامی می شنود
حر پی آن شاه گشتی رهنمون

حر چنین گفتا که چون از کوفه من
داد بر من هاتفی این خوش پیام
تا دو سه بار این سخن آمد به گوش
با دل خود گفتمی: ای وای من!
در قتال شاه ایمان می روم
هر که او در قتل پیغمبر شتافت
بی خبر از ماجرای عشق بود
باقی این قصه بگزارم کنون

* * *

بود تا رفتند دشت کربلا
عشق در آغاز و غم انجام او
تا بیند ره بر آن شاه رشاد
قافلّه را منع از رفتن نمود

الغرض، این کشمکش وین ابتلا
کربلا دشت بلا شد نام او
نامه آمد از بر این زیاد
حر بر شاه آمد و نامه گشود

خیمه زد آن شاه در آن عشق گاه

حر هم از آنان نگردانید راه

«مقام ادب»

هر که نسبت به خاصان خدا ادب نگاه داشت،

عاقبت مانند حر شهید به سعادت ابدی رسید.

در دو گیتی لایق الطاف اوست
با رخ زشت و دل بی نور ماند
محرم عیسی مسیح پاک شد
ورگناهی رفت از او نبود شگفت
بی ادب در هر دو گیتی خوار گشت
شاخ از روی ادب پر بار شد
آفتاب عشق را فروختند
روی آوردند در کوی وفا
شرح گویم چون قلم اینجا رسید

آنکه بگزیند ادب در راه دوست
بی ادب از لطف ایزد دور ماند
با ادب از خاک بر افلاک شد
از ادب آدم ره جفت گرفت
با تواضع از ملایک در گذشت
دانه چون کردی ادب، خروار شد
اهل گیتی چون ادب آموختند
بر حذر گشتند از جور و جفا
باقی احوال بر حر شهید

موکب امام به منزل عذیب الهجانات رسید. سه نفر (نافع، مجمع و عبدالله) به همراهی طرماح بن عدی از جانب کوفه می آمدند که در آنجا به لشکر حضرت ملحق شوند. حر خواست نگذارد و حضرتش منع کرد که تو را نرسد از آنان منع کنی. حر هم برای اینکه کارش با امام به جنگ و نزاع نکشد، دست برداشت تا آن چهار نفر به حضورش رسیدند.

طرماح را چون نظر به جمال حضرت افتاد، هی به نایه کرد و با نایه به این اشعار خطاب می کرد و مهار نایه حضرت را نیز گرفت و به آهنگ حدی به این اشعار خطاب می کرد و مهار نایه حضرت را نیز گرفت و به آهنگ حدی به این اشعار مترنم شد:

وامض بنا قبل طلوع الفجر

یا ناقتی لاتزعی من زجری

این اشعار در نَفَسِ المَهموم از بعض مقاتل از طرمّاح عدی مذکور است.

خیمه زد بر آن عذیبِ الهجّان
راحّت جان و روان و راح عشق
چون دو سه اختر که گردد گرد ماه
شاه بر آشفت در آن گفتگو
یافت در دل شادی و وجد و سرور
تا حضور شاه با سرعت رسید
بنده وش از ناقه بگرفتش زمام
او به مسستی ناقه را رهوار کرد
با نوایی خوش به آهنگ حُدی
تند رو گر کوفه باشد یا دمشق
کاروان عشق تا منزل رسان
نیست ما را از غم هجران شکیب
نالہ کم کن، بین فغان و هجر من
سر به گرداب بلا چون می نهی
وادی دل، مکتب تعلیم عشق
هر که می جوید شهادت الصّلا
ناقه مجنون وار در رقص آمدی

موکب اعزاز شاه انس و جان
آمدش از کوفه طرمّاح عشق
با دو سه تن دیگر از اصحاب شاه
خواست حرّ تا راه بریندد بر او
دید طرمّاح روی شمه زدور
نغمه عشق از دل برکشید
آمد و زد بوسه بر پای امام
نغمه عشق مجنون وار کرد
ناقه را بردی طرمّاح عدی
گفت ای ناقه در این صحرای عشق
تند رو ای ناقه محمل گران
تند رو ای ناقه در کوی حیب
تند رو ای ناقه و از زجر من
ناقه بنگر تا کجا خواهی روی
این بلایا سرحد اقلیم عشق
در بلا شد مدفن اهل ولا
بس طربناک آمد آن ساز حُدی

* * *

گفت نزدیک است کوی کربلا
روز هجران است و دیدار حیب
گشت پیدا منزل وصل و فراق
قصّه جانسوز بغداد و حجاز
می رسد زین دشت بر ما بوی خون

زنگ اشتر زد شهیدان را صلا
زنگ اشتر گفت با دلی بی شکیب
زنگ اشتر گفت با ساز عراق
زنگ اشتر می زد و می کرد ساز
زنگ اشتر می گفت با آه درون

زنگ اشتر با دل خونبار عشق
زنگ اشتر کرد افغان چون رباب
زنگ اشتر ناله از دل برکشید
زنگ اشتر ناله الله داشت

پرده ها برداشت از اسرار عشق
تا رود آن کودک عطشان به خواب
کاروان عشق بر منزل رسید
نغمه عشاق دل آگاه داشت

* * *

گفت طرمساح با سلطان دین
موکب عزت فکن ای شاه ما
لشگر طایی است در فرمان تو
در جوابش شاه با او گفت باز
نیست ما را زین مسیر پرشکنج
گفت گر اینگونه باشد راه عشق
رفت تا باز آید و در بازگشت
نغمه تلخ شهادت را شنید
کرد افغان و ز دیده خون گریست
با غم و اندوه از آنجا بازگشت

آگهی از کوفه پرمکر و کین
خیمه زن از مهر بر خرگاه ما
صد هزاران از پی قربان تو
در گه عشق است بر رویم فراز
بیمی از جان، وحشتی از درد و رنج
من هم از پی می رسم، ای شاه عشق
چون به بطن و عقبه راهش می گذشت
از غم شه جامه را بر تن درید
بی شکیا شد در آن وادی نزیست
با غم هجران او دمساز گشت

* * *

گفت چون گوینده این داستان
کشته آمد در صفوف نینوا

شد طرمساح از در آن آستان
رستگار آمد ز در گاه خدا

موکب حضرت نزدیکی قصر بنی مقاتل به صحرای کربلا رسید.

از نام آن سرزمین جويا گشت: گفتند که اینجا را غازیه و شاطی الفرات و نینوا و ارض طف و ارض کربلا می خوانند. حضرت فرمودند: آخرین منزل ما همین جاست، فرود آمدند. حضرت فرمودند زمین بلندی را لشکرگاه

کنند و خیمه ها برپا نمایند.

قافلـه غافلـل از آن میعاد گـاه
گفت چه نام است بر این سرزمین؟
آن یکی گفتا که نامش نینواسـت
گفت دیگر وادی شاطی الفرات
دیگری گفتا که نامش ارض طف
گفت دیگر نام هایهوی عشق
بار بگشایید چون منزل رسید
بار بگشایید بر فرمان عشق

آمد و برسد از آن جایگاه
وز چه رو اینجاست دل اندوهگین؟
زان دل عشاق چون نی در نواست
ساحل عشق است و کشتی نجات
طوفگاه عرض رحمان از شرف
منزل دل، محفل غم، کوی عشق
کشتی عشاق بر ساحل رسید
هست اینجا کعبه در ایمان عشق

بار بگشایید چون از راه دور
بار بگشا چون بسی در انتظار
ناقه بار افکن که بعد از ماه و سال
با بگشا چون مرا شوق حیب
بار بگشایید جانبازان عشق

مشک افشان می رسد گیسوی حور
سوختم در آتش هجران یار
بر مشام می رسد بوی وصال
برده از کف طاقت و صبر و شکیب
جمله روی آریسد در میدان عشق

کربلا کجاست؟

هر که نوشد جرعه جام بلا
گر بلی گفتیم در روز الست
کربلا، ای وعده گاه عاشقان
کربلا آمدوزدت آزادگی
کربلا آمدوزدت درس وفا

خوش نشیند در حریم کربلا
چون زعهد دوست برداریم دست
قبله رندان بی نام و نشان
تاج شاهی بخشدت در بندگی
آزمونی سخت بر ایمان ما

تربت پاکش شفای هر الم
خاک وی آمیخته با خون حق
رونق دیر و حرم از کربلاست
هر که سر انداخت بر این آستان

جایگاه عشق و ایثار و کرم
خون جان عاشق مفتون حق
جلوه باغ ارم از کربلاست
سرفرازی یافت در هر دو جهان

حضرت و سپاه، خیمه به کربلا زدند،

حر هم آنجا خیمه زد و به ابن زیاد نوشت که حسین(ع) در طف آمده و مرا نیروی جنگ با او نیست، دیگر خود دانی. ابن زیاد خطبه خواند و خلق را به جنگ با حضرت برانگیخت، عمر را امیر عسگر کرد، عمر امتناع نمود که رؤسای کوفه دیگری را فرست. گفت: اگر حکم امارت ری خواهی به کربلا شتاب و کار حسین را یکسره کن و الا حکم ری باز ده. عمر گفت: مهلت ده تا شبی در این کار خطیر اندیشه کنم که جنگ با فرزند پیغمبر کاری بس بزرگ است و آن شب را که مهلت گرفته بود، به شور و تفکر پرداخت و اشعاری سرود. در کشور دل او عقل و نفس سخت به مجادله برخاستند و عاقبت عقلش فریب نفس خورد و قبول امارت کرد.

خیمه زد آن شاه چون در کربلا
نامه حر بهر شرح ماجرا

با سپاه عشق و اصحاب ولا
داد بر ابن زیاد از نینوا

این سخن ابن زیاد از مکر و کین
گفت ملک ری جو داری آرزو
جانب کربلا باید سفر
خطبه ای آغاز نمود آن شریر
گفت فردا با سپاهی بس گران
یا به آرامی از او بعت بگیری
گفت می خواهم مرا داری معاف

با عمر آن زاده سعد لعین
بایدت اینک جهادی با عدو
در هوای زاده خیر البشر
پس عمر را کرد بر لشگر امیر
در حضور پادشاه ملک جان
یا بگردان طعمه شمشیر و تیر
نیست ما را با شه ایمان مصاف

او ز اولاد رسول است ای امیر! /
کشتن او کشتن ایمان بود /
ور بر این اندیشه داری کارزار /
با عمر گفتا که یا آن حکم ری /
می پذیرم عذر گر خود مایلی /
گفت مهلت ده مرا امشب که باز /
شب همه شب زیست در فکر و حساب /
در تنازع بود آنشب تا سحر

کشمکش باشد جهانی را خطیر /
احترامش حرمت قرآن بود /
غیر ما را بر سر این کار دار /
بازده یا بایدت این کار طی /
ملک ری یا قتل فرزند علی /
تا بیندیشم در این شام دراز /
تیره صبحی تافت بر او آفتاب /
گاه نورش رهنمون گاهی شرر

عمر اشعاری در آن شب گفت

می سرودی نظم تا وقت سحر /
آن دل محروم از نور یقین /
گفت چون دل برکنم از ملک ری /
یا مرا کو آن دلی تا با ستم /
زاده زهرا و اولاد علیست /
عقل دیگر باره با تشکیک و ریب /
گر تو را گویند در روز جزا /
روز رسوخیز آن یوم عظیم /
بنگری، وانگاه با افسوس و درد /
پس چه خواهی کرد با اعمال خویش

رای می زد با دل بیدادگر /
گه به دنیا گشت مایل، گاه دین /
ملک ری آن کشور کاووس و کی /
معنی دین، مظهر داور کُشم /
آنکه بر ما بعد پیغمبر ولیست /
گفت: ای برگشته از اقلیم غیب /
سخت گیرد بر تو قهر کبریا /
نامه اعمال خود با ترس و بیم /
برکشی از سینه آهی سخت سرد /
با دلی پردرد و احوالی پریش

بار دیگر نفس، راه عقل زد /
دست بردن بر گناهی اینچنین /
گفت ایزد توبه را، راه است باز

کز برای حکمرانی می سزد /
بعد از آن با توبه آیی سوی دین /
پیش ما برگرد با روی نیاز

نفس شد پیروز از بخت سیاه

هر دو عالم را به هم کردی تباه

هشیار باش

ای دل هشیار، از نفس محیل
گر نگرده لطف ایزد یار ما
وز شرار فتنه هفت آسمان
دشمنی از نفس تو خونخوارتر
«الحذر زین اژدهای هفت سر
الغرض حر با عمر همراه شد
رفت حر از لطف ایزد در بهشت
روز و شب از لطف ایزد می طلب
چون «الهی» هر سحر وقت دعا
بر در الله شب تا روز باش
با دلی پر سوز و جانی پر ز آه
ورنه غیر از لطف ایزد هیچکس

چاره باید جست از ربّ جلیل
نفس بر دوزخ کشاند کار ما
نیست بیمی لیک از نفس، الامان
نیست ما را از آفت آن، الحذر
ظاهرش خیر است و باطن جمله شر
دشمن جان خود و آن شاه شد
شد سوی دوزخ عمر زان کار زشت
تا ره می از نفس با الطاف رب
ایمنی از دوست باید زین دغا
همنوا ناله جانسوز باش
معتکف باید به درگاه اله
نیست از نفس و هوا فریادرس

بامداد عمر سعد به دربار ابن زیاد رفت

و امارت لشکر را قبول کرد و با ده هزار سرباز به کربلا آمد و روزش را مورّخین ، روز دوشنبه ششم محرم نگاهشته اند. باری پس از ورود، اوّل قاصد فرستاد . بعد مکرر با حضرت امام حسین(ع) خلوت کرد و تقاضای موافقت و بیعت با یزید نمود. حضرت اوّل و آخر به او پاسخ منفی داد که تا جان دارم، محال است تابع ابن زیاد و یزید فاسق و کافر شوم . چند بار دیگر، باز از حضرت التماس صلح و بیعت کرد و پاسخ رد شنید.

با سپاه آمد عمر آن زشتکار
چون ششم آمد از آن ماه حرام

جانب طوف در هوا شهباز
قاصدی آمد بر شه، در خیام

تا که پرسد آمدی بهر چه کار
عروه بن قیس با جمعی دگر
زانکه بنوشتند با شرط وفا
عاقبت آن نادره مرد شیرین
گفت من این کار تا پایان کنم
شد که با تیغی درآید سوی شاه
عروه بن قیس با پیغام رفت
پیش شه عرض رسالت کرد زود

بی خبر ناگه در این شهر و دیار
خدمت آن شه بگشستی رهسپر
جان نثار در گهیم، این سویا
زاده عبدالله ششعی کثیر
کشتنش گر واجب آید، آن کنم
منع او کردی سپاه دین پناه
تا حضور شاه در انجام رفت
این سخن زان شاه در پاسخ شنود

پاسخ حضرت حسین (ع) به رسول عمر سعد

شاه با قاصد بگفتا این پیام
مردمان کوفه با صد اشتیاق
کای امیر ملت و سبط رسول
آمدم امروز از راهی دراز
گر کنون آن قوم دیگرگون شدند
باز گردهم من به راه کوی خویش
چون رسول آمد ورا پاسخ بداد
گفت ما را هست امید از اله
حفظ گردد از خطر ایمان من
از پی اصلاح آنان گشت شاد
گفت فرزند علی را این خیال
بس پشیمان است خود از آمدن
نامه بن سعد تا آن دیو دید
گفت چون افتاد او در چنگ ما
در جوابش زد رقم، کای پورسعد

این تقاضایست از من کرده عام
دعوتی کردند ما را از وفای
دعوت ما از محبت کن قبول
تا در دعوت کنم بر خلق باز
بر هوای نفس دیو دون شدند
با حرم، بالشگر و نیروی خویش
شد از آن پیغام، ابن سعد شاد
تا نریزم خون آن شه، بیگناه
ز آتش دوزخ رهاند جان من
این رقم بنوشست بر این زیاد
نیست تا سر بر کشد بر ملک و مال
هم به راه خویشتن خواهد شدن
با دلی پر کینه و روحی پلید
کی رهد جان وی از نیرنگ ما
تند باید گشت چون غرنده رعد

سخت باید بود با سبط رسول
یا که گردد تابع حکم یزید

تا نمایند بیعت ما را قبول
یا نمایی تشنه لب او را شهید

زاده سعد از سر تدبیر و هوش
کرد بر شه عرضه از روی وفا
در همه آفاق گوردی محترم
جان ما و خویشتن، ای خوش نهاد
حیف باشد خونت، ای فخر جهان
چند روزی از سر مهر و نوید
تا مگر زین ماجرای پرخطر
لیک سردار شهیدان با عمر
کیست آن، کاو زیر این چرخ زبون

خواست سازد فتنه طوف را خموش
گر کنی بیعت تو با صلح و صفا
باز گوردی با همه خیل و حرم
وارهانی از کف ابن زیاد
طعمه شمشیر گردد ناگهان
کرد با شه خلوت و گفت و شنید
بر دل خلقی نیفرود شـرر
گفت: هرگز، زین حکایت درگذر
تا بنسد دست ما را با فسون

حضرت در پاسخ بدو فرمودند:

«از خدا بترس! چگونه من، فرزند رسول، بیعت با یزید فاسق زنا کار شراب خوار کنم؟ هم از این کار درگذر و جانب من گیر و یاری من کن تا در دنیا و عقبی سرافراز شوی.» اما آن شقی نپذیرفت.

شاه با او گفت این هرگز مباد
کی روا دارد خداکان دیو مست
شاد باشی گر تو در راه خدا
تا که گوردی در دو گیتی سرفراز
یاور ما باش تا در راه دین
گر که باشی یار ما، از گمراهی

دست ایزد در کف آن کج نهاد
تا حریم حق نماید زبردست
یاور ما باشی و یابی هدی
هم ببخشایم تو را ملک حجاز
پا گذاری بر سر عرش برین
وارهی با عز و یابی فرهی

یاور ما باش و با حق یار شو
رد نمودی آن اگر از فکر خام

سر بکش از مستی و هشیار شو
گشت بر او حجّت آن شه تمام

خولی بن یزید اصبحی به ابن زیاد نوشت

که: عمر با حسین (ع) بر سر صلح است نه در فکر جنگ، امارت لشکر و انجام کار را به من واگذار تا با او جنگ
کنم.

اصبحی آن خولی ابن یزید

در عداوت با ولّیّ حق شدید

داد پیغامی بر ابن زیاد
گر بر آنی تا بسازی کارزار
هست عمر با او سر مهر و وفا
گر به من آن را نمایی واگذار

کز پی صلح است عمر، با اعتقاد
این سپه را با کس دیگر سپار
با نواده خسرو دین، مصطفی
خوش دهم انجام من این کارزار

* * *

چون خبر ابن زیاد از نامه گشت
زاده ذوالحوشن دون را بخواست
نامه ما گیر و بر بن سعد گو
یا که در فرمان من اندر کشش
ور نخواهد، باش تو میر سپاه

خشمگین از بام درافکنند طشت
گفت: شمر، بر تو سرداری رواست
دم من از صلح دیگر با عدو
یا ورا لب تشنه چون عثمان گشش
بر تو بخشم ملک ری وان عزّ و جاه

ابن زیاد نامه ای به شمر داد بدین مضمون

که: «اینکه عمر، یا جنگ با حسین کن یا حکم امارت لشکر و حکومت ری را به شمر واگذار و خود برکنار شو.» و نوشت: «حل بین الحسین و بین ماء الفرات» آب را بر او ببند! عمر نامه را از شمر گرفت و گفت: «دور شو، ای شبان زاده! تو را چه به حکومت ری و امارت لشکر؟ من خود کار را به پایان می برم.» حمیت و عار، او را به عذاب نار و غضب خدای قهار درآفکند.

لشگری آماده کرد آن بدسیر
در نهم روز از حرام این حکم داد
از چه کردی؟ تا کنی ما را غمین؟
خصلت انسانی و این زیاده!
هر کجا نقدیست باز آرد به راه
نقد دل خواهد، مراد در کار نیست

چرخ افسونکار بر ظلمی دگر
نامه ایشان بر عمر، ابن زیاد
ابن سعد، آخر مدارا اینچنین
نیست در اندیشه ام لطف و وداد
این عنایت هست از لطف اله
تیره قلبان را بر آن در، بار نیست

* * *

یا که از حکم امارت درگذر
یا ببند آن آب جو یا کارزار
نا نمایند بیعت ما را قبول

زود چون از نامه گشتی باخبر
آن به شمر از جانب ما می سپار
سخت گیر آن را تو بر سبط رسول

یا که جانش خسته شمشیر کن
بر سپاه و بر تومی گردد امیر
سوی ابن سعد با شادی شتافت
گه عمر شد سرخ، گاهی گشت زرد
روی بر آن زبده او باش کرد

شیر گردون گیر و در زنجیر کن
ور نخواهی جنگ، باشد شمر، میر
شمر چون این نامه خوش را بیافت
بر امیر آن نامه را چون عرضه کرد
سخت در خشم آمد و پرخاش کرد

گفت: شو، ای زاده پست شبان!
حق کش و مردم فریب و زشت خو
کی سپارم کشور کی را به تو؟
نامه سرهنگی جرجان و ری
نار، ما را خوشتر از این ننگ و عار
لاجرم آن طینت خاکی سرشت
عاشق نام آمد و شد سوی ننگ
گفت با کوبنده کوس نبرد
در هوای ملک ری، آن کج نهاد
داد از آن پس حکم بر تیرافکنان

سفله بی رتبه و نام و نشان
تیره قلب و سخره و بی آبرو
سرور و سالاری ری را به تو؟
کی سپارم دست تو؟ هیهات، کی؟
تا تو باشی میرمن، ای بدشعار!
شد ز اهل دوزخ از آن کار زشت
باطلی با جبهه حق کرد جنگ
در صف ناورد بفرستند مرد
تیر اول در کمان، او خود نهاد
تا زند بر خیمه شاه جهان

چون حضرت حسین(ع) صدای غرش طبل جنگ

و نعره تیر خدنگ را شنید، به برادرش فرمود: « برو و مقصود قوم را دریاب.» ایشان به اتفاق زهیر و حبیب و هجده نفر از اصحاب رفتند و سبب تیراندازی را پرسیدند. گفتند: «غرض، جنگ است.» باز گشتند و به عرض حضرت رسانیدند. حضرت حسین(ع) فرمود: «بازگرد و از ابن سعد یک شب مهلت بخواه تا امشب را به نماز و طاعت ایزد صبح کنیم.»

در نهم روز آن سیه دل، بی درنگ
اتصالی داشت با حق، آن زیون
از صفوف جنگ چون آمد خروش
مژده دیدار روی یارشمان
تازه تر از گل ز شادی، روی شاه
با ابوالفضل، آن امیر باوفا

یکدله بنواخت از کین، کوس جنگ
داد از کف، بر سر دنیای دون
خون جانبازان حق آمد به جوش
کرد چون گل، چهره رخسارشمان
طعنه می زد بر جمال مهر و ماه
گفت شه، باید خبر آری به ما

مقصد این قوم دون همّت بیاب
کز چه رو هستند ایشان در خروش
این همه تعجیل و شوق و شور چیست؟
گر سر جنگ است اکنون خیل را
تا که در این شام ختم روزگار
خوش نماز آرم به سوی یار خویش
تا زمانی از فراقش بی شکیب
کای جمال جانفزایت چون بهشت!
چيست رضوان تا ز رویت دم زند
لاجرم آدم قماری کـرد ژرف

تا شویم آگه از ایشان زین شتاب
در ره عصیان با حق سخت کوش
در نهم این فتنه عاشور چیست؟
گو پذیرد مهلتی این لیل را
طاعتی آرم سوی پروردگار
دم زخم با دلبر و دلدار خویش
نالمی از سوز و هجران حییب
وای از آن کس کاو چنین رضوان، بهشت
یا به افسـونی ره آدم زند
دانه دید و رفت در دامی شگرف

بر ابوالفضل آن امیر پاکدین
رفت و همراهش زهیر و هم حییب
کای شما مردان بی تدبیر و هوش!
حالیـا گر بر سر رزمید و جنگ
مهلتی، ای دیو دونان! شاه را
خواست آن سلطان خوبان امشب

چونکه فرمودش برادر اینچنین
بس سخن گفت از فراز و از نشیب
چيست مقصد زین همه جوش و خروش؟
خسرو مایک شبی خواهد درنگ
کی زند دیوی مسیر ماه را؟
تا کشد از شوق دلبر یا ربی

شمر اظهار داشت مهلت روا نیست.

عمر سعد و عمرو بن حجاج تند شدند که اگر دیلم و ترک مهلت خواستندی، شبی روا بود، بر فرزند فاطمه روا نیست؟ وای بر تو، لعنت بر رأی تو! البته مهلت خواهیم داد.

شمر گفتا کی پذیرم این سخن؟
این سعد و زاده حجاج از این

مهلتی هرگز نخواهم داد من
خشمگین گشتند و گفتند: ای لعین!

از چه رو بر دیلم و ترکی نژاد
نیست بر سبط رسول حق روا
باری از آن قوم، چون مهلت بیافت
شب همه شب شاه با راز و نیاز

هست این مهلت روا، ای کج نهاد!
وای بر روز تو و روز جزا
جانب سلطان مظلومان شتافت
با همه اصحاب در ذکر و نماز

شب عاشورا

ای فلک امشب شب عاشور ماست
شب کجا، آرایش روز الست
شب کجا، معراجگاه مصطفی
شب کجا، در دهر خوشتر روز عشق
شب نه، آشوب دو عالم پیش رو
شب کجا، صبح ازل در اهتزار
شب نه، روزی چون قیامت پر ز شور
شب به حیرت، کز چه این غوغاستی؟
مهر از بی مهری اش گر خواب کرد
زهره را بینی تو در وجد و سرور
وان عطارد مضطرب با چشم باز
چشم مریخ و زحل، مشتاق وار
جلوه آن شاهد ملک ابد
عشق افکنند از سر اکیل تاج
رونق صد جبهه و کف الخضیب
حسن رویش جلوه پروین برد
دیده شعرا تماشاگر بدو
این شب عشق است و آواز وثاق
نیست باور کانجم شبگرد و ماه
بر شدی زان ناله از شب تا سحر

باش بیدار ار دلت در شور ماست
ساقی محفل ز جام عشق مست
لیل الاسبغی خویبان وفا
روز بیداری و هستی سوز عشق
جلوه گناه آدم و خاتم در او
مشتتری و زهره او دلنواز
انجم او مظهر الله و نور
شام این یا محشر کبراستی؟
چرخ، نیکو طالع مهتاب کرد
خنده ای خوش زد به دنیای غرور
تا ببیند چهره ماه حجاز
در تحیر بر جمال آن نگار
رعشه در افکند بر قلب الاسد
شوق بگرفت از دل جوزا خراج
می برد با پرتوی، آن دلفریب
بلکه از مه رونق و تمکین برد
هم سها محو رخ زیبای او
باطنش وصل است و در ظاهر فراق
خواب و بر او دیده شاه سپاه
نغمه عشاق بر عیوق بر

حضرت زین العباد از شب عاشورا چنین یاد می کند:

چون شب به روی عالم خیمه زد، پدرم از خیمه بیرون آمد. اصحاب را خواست . همه حضورش گرد آمدند. خطبه خواند و به ستایش خدا و رسول لب گشود . سپس فرمود: «ای اصحاب من، فردا روز ابتلا و سختی است. من بیعت خویش از شما برداشتم. شب تاریک است و بیابان امن. هر کدام از شما اصحاب ، دست یکی از خوبشان مرا بگیرید و به دیار و قبایل خود روید و در این صحرا نمانید که هر کس فردا صدای «هل من ناصر» مرا بشنود و یاری نکند، هلاک شود و هر کس یاری کند، کشته شود.» باری، زین العابدین می فرماید که چون سخن پدرم به پایان رسید، سر به زانو نهاد تا آنان که می روند ، خجلت نکشند. عده زیادی از همراهان رفتند و قلیلی ماندند.

از شب عاشورا اینسان کرد یاد
شب علم افراشت بر صحرا و دشت
گفت بعد از حمد هستی آفرین
سرزند از انجم نیلی سپهر
هر که خواهد کشته عشق، الصّلا
ظلمت شب، حاجب و ره، بی خطر
آگهی یابید از اغیار و یار
نوبت بی خویشی و جانبازی است
جز شهادت نیست ما را در جهان
وارهیم از رنج و درد روزگار
ببهرق آزادگگی افراشتهم
غیر من با کس نمی جویند کین
بر مسیر خویشتن جویید راه
مژده دیدار و پیمان بلا

رهبر این قافله زین العباد
در نهم روز از محرم چون گذشت
در سخن شد پیشوای علم و دین
جمله را آگه کنم، فردا چو مهر
زنده چون یکتا نمی ماند ز ما
وانکه در این سو نمی خواهد سفر
هر که باشد غافل از انجام کار
قصه فردا، نه افسون سازی است
گاه فردا چون شود، ای همراهان
این شب پرشور، چون گردد نهار
از شما من عهد خود برداشتم
هرکسی آزاد باشد بعد از این
بهتر آن باشد در این شام سیاه
می رسد از دوست ما را الصّلا

از حضرت سجّاد و زینب خاتون روایت شده

که چون حضرت سخن را به پایان رسانید، گروهی بی سلام و وداع و برخی با سلام رفتند و اندکی از اهل وفا ماندند.

آشکارا کسرا راه کفر و دین
هر که مایل بود شد دور از جهاد
از در لطف خدا مهجور گشت
در مسیر پادشاه انس و جان
دور گشتند از شرف و زقرب شاه

این سخن گفتا علی، چون شاه دین
از وفا سر بر سر زانو نهاد
رفتگی از در گه شه دور گشت
دو گروه از آزمون و امتحان
یک گروه آنانکه از بخت سیاه

بر فراز عرش افکندی کمنند
ناز بنمودند بر حور بهشت
جانشان از بساده دیدار مست
فارغ از اندوه جسم و جان بود

وان گروه دیگر از بخت بلند
دست افشانند بر زیبا و زشت
پایکوبان بر سر بالا و پست
هر که در اندیشه جانان بود

حضرت سر از زانو برداشت. اهل دنیا رفته بودند.

به باقی خطاب فرمود: من اصحابی باوفاتر از شما سراغ ندارم (یعنی هیچ پیغمبر و امامی را باوفاتر از شما اصحابی نبوده) با وجود این، چون تعداد شما اندک و دشمن بسیار است و به حکم شرع، چنین جهادی واجب نیست، شما هم به دیار خود بروید.

باز بر آن دوستداران ناز کرد
بهترین اصحاب بایمان من
شد چو امشب از جهان پرغرور
آن شمیم عشق، از بساد شمال

شاه گیتی خطبه ای آغاز کرد
کای شما از بهترین یاران من
باشنید این جمله از نزدیک و دور
می رسد بر عاشقان، صبح وصال

با همه بی مه‌ری و جور رقیب
قوم دشمن در پی جان منند
از چه رو باشید با من در بلا
بگذارید از این دیار فتنه خیز
آل ما را نیز همراهی کنید
تا نگردد زینب و زین العباد
نیست نوری در پی این شام تار

عاقبت ماراست دیدار حبیب
این همه دشمن برای یک تنند
بی سبب در این مصیبت مبتلا
تا وطن با اهل بیت خویش نیز
تا ز قتل و ظلم این دونان رهید
بسته زنجیر گردان در بلاد
زود بشناید تا شهر و دیار

هر یک از خویشان نیکوکار و یاران وفادار،

با ارادت به زبانی پاسخ حضرت را دادند. حضرت ابوالفضل پیش از همه عرض کرد: «تا جان در بدن داریم محال است دست از یاری شما بداریم.» زهیر گفت: «اگر مرا هزار بار بکشند و بسوزانند و باز زنده شوم، دست از شما برندارم.» حبیب به زبانی عرض وفا کرد و مسلم بن عوسجه عرض کرد: «اگر برویم، چه عذر نزد خدا بیاوریم؟» باری، آنان که بماندند، اظهار وفاداری کردند و حضرت درباره آنها دعای خیر فرمود و برخی نوشته اند که حضرت به

تصرف ولایت، حجاب از نظر آنها برداشت و مقامات هر یک را در بهشت به آنها نشان داد. آن شب حبیب و بریر از فرط نشاط با هم مطایبه و مزاح می کردند و همه برای شهادت و نیل به درجات بهشتی، مشتاق و بیتاب بودند.

چون سخن اینجا رسید، اصحاب سخت
جملگی گفتند ما خاک توایم
هر کجا باشی تو را یاری کنیم
آن یکی گفتا که ای مهر آفرین
گر کشاند مهر تو در دوزخم
با تو ما را هست دوزخ چون بهشت
آن یکی گفت از درت، ای ماه من
نیست ما را بی رخت خلد برین
ای همه لطف و صفا و راستی
ای شهادت در رکاب است آرزو
مرگ، ظاهر، باطنش آب حیات

اشک ریزان پیش آن سلطان بخت
خیل جانبازان بی باک توایم
همچو نور دیده غمخواری کنیم
بی تو کی خواهیم فردوس برین؟
باز با دیدار رویست فرخ
وای از آن محروم، کاین نعمت بهشت
بشر حرم هرگز مبادا راه من
بی تو کی خواهیم روی حور عین؟
معبودی در ملک دل آراستی
این چنین مرگ است ما را جستجو
کیمیایی کوا دهد ما را نجات

خدمت جانان خود از جان شدند

جمله در یاریش هم پیمان شدند

* * *

آن علمداری کسه در روز السبت
عرض خدمت کرد آنجا پیشتر
وان حییب بن مظاهر ماند شکیب؟
گر گُشد آن خصم یا سوزد به نار
به که گگردم دور از درگاه تو
با تو گر تاراج گردد جسم و جان
بعد از آن گفتا زهی بر ابن قین
گر به راهت کشته گگردم در وصال
ای جهانی خونبهای جان تو
گر کشندم پیش رویت بی دریغ

پیشتر از جمله با او عهد بست
پیش یارانانی همه نیکوسیر
ای تو بر درمان دل، ما را طیب
از گناه عشق تو هفتاد بار
زار بنشینم به غم در راه تو
به که بی روی تو در باغ جان
پاسخ شاه شهیدان ز من
نیست قابل، خون ما بادت حلال
جان چه باشد تا شود قربان تو
باغ رضوانست ما را زیر تیغ

گر تو را اهل وفا بستند عهد
دیده تا بر روی خوبت دوختند

هست بر ایشان شهادت همچو شهد
زین تمنّا جان و دل افروختند

* * *

باری از آنان به شاه خوبچهر
چون همه اخلاص بنمودند عرض
با سرانگشت ولایت، شه نمود
تا بدیدند آن مقامات عظیم
لاجرم آن روز با هم شادمان
بی الم از زحمت شمشیر و تیر
روی بنمودند در رزم و مصاف

عرض خدمت شد ز یاران پر ز مهر
لطف ایزد گشت بر اصحاب، فرض
غیب عالم را ز هستی با شهود
شادی آمد، رفت از دل ترس و بیم
بر دم شمشیر بسپردند جان
دست افشان در صف میدان، دلیر
شاد، چون داماد در بزم زفاف

سبقتی بر یکدیگر در بذل جان
هر که او بی پرده بیند روی یار
ور نگاهی روی یوسف دید و خواست

وز لقای دوست بودی شادمان
شوق جانبخشی عجب از وی مدار
گر ترنج از دست شناسد، رواست

وقتی حضرت حسین(ع) به اصحاب فرمود که

فردا یک تن از پیر و جوان ما زنده نخواهد ماند، حضرت قاسم بن الحسن به عم بزرگوار خود عرض کرد: «آیا من هم کشته خواهم شد؟» حضرت فرمود: «نور دیده! مرگ تو را چگونه است؟» عرض کرد: «أحلی من العسل» مرگ به کام من از عسل شیرین تر است. حضرت فرمود: «گوارا باد تو را، تو نیز به فیض شهادت خواهی رسید و به مصیبتی عظیم هم مبتلا خواهی شد.»
در میدان جنگ، زیر سم اسبان، قفس جسم شریفش درهم شکست و مرغ جانش به گلزار بهشت، پرواز کرد.

شام عاشورا سخن چون راند شاه
گفت این شام سیه چون بگذرد
پیر و برنا بنگردد رخسار مرگ
جسم ما با خاک گردد همنشین
کرد از عم، قاسم فرخته فال

با رخی رخشنده تر از مهر و ماه
دولت دیدار یاران می رسد
باد پاییزی بریزد شاخ و برگ
جان رود سرمست تا جان آفرین
با دلی پراشتیاق آندم سؤال

گفت بر من زان می صاف بلا
گفت با او غنچه گل چهر من
چونی از اندیشه مرگ؟ ای عمو!
گفت هر کاو عشق یارش رهبر است
می روی ای بلبیل گویای من
سخت گردی کشته در راه خدا
زیر سم اسب با هیجاء سخت

هم حلال آمد؟ جواب آمد بلی
در سراپای وجودت مهر من
گفت چون شهداست ما را در گلو
کشته معشوق گشتن در خور است
همچو گل از باغ من، ای وای من!
زیر سم اسب می آری ندا
چون گل، اندام تو گردد لخت لخت

چون نهم پا بر سر بالین تو
جسم تو گردیده چون گل، چاک چاک

خاک بی‌نم خوشه پروین تو
سوی فردوس برین آن جان پاک

«شمر امان آورد»

ابن زیاد ، شمر را به عنوان فرمانروای پیاده نظام انتخاب کرد. شمر از ابن زیاد برای عباس و برادرانش (عبدالله و جعفر و عثمان) امان خواست؛ زیرا که شمر از قبیله کلاب بود و با ام البنین، مادر حضرت ابوالفضل قرابتی داشت. پس در شب عاشورا، اسب پیش تاخت و اعلام کرد که عباس و برادرانش در امان ابن زیادند. حضرت حسین (ع) فرمود: به شمر پاسخ گوی، حضرت ابوالفضل شرمنده شد و غضبناک به جانب شمر تاخت و بر او و بر امیر او و امان او لعنت فرستاد.

شمر از میسر سپاهی گشت شاد
خسرو دین گفت با عباس راد
این امان بهر تو آورد، ای عزیز
شد خجل عباس، از آن گفتابه آه
رفت ابوالفضل آن امیر شیرگیر
گفت ما را زان امان، ننگ است و درد
از تو کی خواهم امان؟ ای تیره بخت
هست امان بر من ولی سبط رسول
ای بتیر از کینه تو مهر تو

پس امان بگرفت از ابن زیاد
باز ده پاسخ تو بر این کج نهاد
نیست با تو بر سر قهر و ستیز
کاش امان بهر تو بودی زین سپاه
همچو شیری پیش آنان، آن دلیر
شمرتان باد از چنین گفتار سرد
ای به دوزخ تا ابد در نار و تفت
کشته گردد، داد از این قوم جهول
خشم خالق، تیره سازد چهر تو

داد از امان بدان

صد امان از داد تو، ای آسمان!
چند روزی گر ببخشی مهتری

نیست پاکان را ز بی‌دادت امان
تا کجا با ما کنی افسونگری

چرخ اگرا فسونگر نیست
گر نباشد سفله پرور روزگار
تابه کی این طارم نیلوفری
چند با آزدن ارباب جود
زار سآزد قوم نیکوکار را
کینه و کید و حسد، افزون کند
چند روزی گر امانی می دهد
آن امانش تلخ تر از جور او

نوش وی، آخر چرا بی نیش نیست
سفلگان را از چه دارد کامکار
می شتابد در مسیر کافری
شاد گردد توسن چرخ کبود
شاد سآزد فرقه اشرار را
تادل ارباب معنی خون کند
از پی آزار جانی می دهد
فتنه و جنگ است دایم دور را

از حضرت سجّاد روایت است

که شب عاشورا من بیمار بودم و حضرت زینب به پرستاری مشغول بود. پدر بزرگوارم در خیمه خویش با «جون»
، غلام ابوذر به صیقل زدن و آراستن سلاح جنگ مشغول بود و در آن هنگام، حضرت مکرر بدین اشعار مترنم بود:

«یا دهر اف لك من خلیل
من صاحب و طالب قتیل
و انما الامر الجلیل

کم لك بالاشراق و الاصلیل
والدهر لا یقنع بالبدیل
و كل حی سالک سیبلی»

حضرت سجّاد گفت این داستان
گفت چون بیمار بودم آن زمان
باب نیکوکار در خیمه درون
صیقل شمشیر زد آن رادمرد
چون دلش از خانه دون تنگ بود
داد از بیسداد تو، ای دهر دون!

از شب عاشور و جمع راستان
بود زینب در پرستاری به جان
شکوه هامی کرد از چرخ زبون
می سرودی بادل پرسوز و درد
با دلش این ناله و آهنگ بود
چند خواهی ریخت از اخیار خون؟

* * *

پس ز بیداد تو این فریاد چیست؟
دشمن خوبانی از بدگوهری
صلح تو با اهل معنی جنگ باد
شادگردی از غم مردان راد
باده رنگین زنی از خون ما

داد تو درد است تا بیداد چیست
از چه روی ای چرخ، ظالم پروری
جان پاکان را ز نامت تنگ باد
چند پویی در ره جور و فساد
چند سازی خون، دل اهل وفا

زینب عقیلۀ عرب،

از این سخنان که بوی مرگ برادر را می داد، بی طاقت شد و ناله بر آورد: «لیت الموت اعد منی الحیوه» گویی امروز جد و پدر و برادر، همه از دستم خواهند رفت.

یافت کوا و مرگ است در پایان راه
سوخت از آهش دل هر خشک و تر
لطف کن از بند غم آزاد کن
خسته دل از چرخ دوار آمدم
تا نمی دیدم چنین روز سیه
بر عزیزان جهان خواریت چیست؟
جای شهدم ریختی در جام، خون
سوختی از برق ظلمت حاصلم
طالع با تلخکامی یار شد
شام دشمن را چنین روزی مباد

زینب غمدیده از آهنگ شاه
نالیه بر آورد از سوز جگر
گفت: مرگ، زود ما را شاد کن
من دگر از عمر بیزار آمدم
«کاش پایان می رسید این شب زره
ای فلک با ما ستمکاریت چیست؟
«سوختی ما را از این مکر و فسون
ای فلک امروز بشکستی دل
روز من امروز شام تار شد
رفت حالی گلشن عزت به باد

حضرت حسین(ع) که صدای ناله خواهر شنید،

به خیمه او رفت. دست ولایت به سینه او نهاد و او را سفارش به صبر در بلا فرمود و قلب شریفش را تسکین داد و بسیار توصیه کرد که: «مبادا تو و سایر اهل حرم بلند گریه کنید.»

اشک افشان تا بر خواهر رسید
آن انیس و مونس و محبوب را
روزنی از سر حق بر او گشاد
آیت صبر من و تمکین من

نالۀ خواهر چو شاه دین شنید
تا که تسکینی دهد آن خوب را
دست بر آن سینه سوزان نهاد
شاه گفتا خواهر غمگین من

بعد غم، شادی شایان می رسد
بر حرم باید که باشی غمگسار
در همه احوال غمخوار تو باد
سینه ای از درد و حرمان چاک نیست
تا رسد آن گوهر و گنج مراد
کفر را بینیم بر خاک نژند

این الم وین رنج پایان می رسد
سر مکن ناله در این غم، زینهار
لطف ایزد یاور و یار تو باد
تا که او با ماست ما را باک نیست
رنج او راحت شمر، ای خوش نهاد
تا که گردد پرچم ایمان بلند

«وقایع روز عاشورا»

صبح روز عاشورا فرارسید. برخی از اصحاب امام حسین(ع)، در عین نشاط شهادت، محزون از اسارت اهل بیت بودند. برخی مانند بریر و عبدالرحمن با یکدیگر مطایبه و مزاح می کردند و برخی چون حبیب و زهیر، مشغول تبلیغ و نصیحت بودند.

وقتی طبل جنگ را نواختند، چهره هایشان چون گل شکفت و همگی با شهامت و نشاط آماده نبرد شدند.

چونکه آن شام سیاه دیوچهر
صبح آمد فتنه عاشور گشت
چشمه خورشید آتش بار شد
بر گروهی صبح پیروزی دمید
یک گروه آن کافران تیره دل
یک گروهی شاد از صبح وصال
یک گروه از وعده شوم یزید
یک گروهی تشنه صهای عشق
یک گروه از دست نفس حيله گر
آن یکی را وعده فرمان ری
وان دگر از کرده گشتی عذرخواه
باری از آنجا که ایزد خواستی
یک گروهی بسته سوءالفضا
زمره ای از باده ابلیس مست

* * *

رفت و رخ افروخت افروزنده مهر
طبع هستی پر شرار و شور گشت
روز روشن همچو شام تار شد
بر سپاهی شام نومیادی رسید
چرخ از اندیشه آنان حجل
بی خبر از تیر و شمشیر و قتال
در شرار دوزخ هل من مزید
بادل و جان بر سر سودای عشق
پای تا سر سوخت خود را در شرر
شعله زد در خرمن ایمان وی
خواست ایزد تا که باز آید به راه
هر گروهی در صافی آراستی
جمع دیگر مست از جام رضا
جمعی از آن ساغر سر الست

الغرض ایمان صافی آراست، سخت
یک طرف افزون ز حد از فاسقان
پیش آن شه منتظر در کارزار
تا که را دستور آید در نبرد
تا که را آن خسرو آیین عشق
در مثل او ماه و آن لشکر نجوم
سر به کف آماده فرمان او
تیغ بر کف اکبر و عباس و عون
تا اشارت چون کند الطاف شاه
تا که روی آرند در میدان عشق
جوشنی از جان، زره از قلب پاک

هم صافی از کفر، جمعی تیره بخت
یک طرف، هفتاد و دو تن عاشقان
تا که را فرمان دهد آن شهریار
تیغ و پیکان آخته هر شیرمرد
بنگردد با چشم عالم بین عشق
منتظر بر امر تا آرد هجوم
اشک افشان بر گل عطشان او
سر گرفته بر کف و پا بر دو کون
همچو شیری حمله آرد بر سپاه
در قدم شاه جانبازان عشق
بود بر لب نغمه روحی فداک

* * *

وان (چهل) بی اسب شد در کارزار
فاتح دین، ناسخ بدر و حنین
با سپاه کفر بیرون از عدد
کس ندیدی، وای بر چرخ زبون
داد آندم بر زهیر و بر حیب
تا که باشد او علمدار جهاد
آمد و استاد در جمع صفین

«زان سپه بودی، (سی و دو) تن سوار
گشت با هفتاد و دو لشکر حسین
شاه، صف آراست با این وصف و حد
این چنین جنگی در این دنیای دون
میمنه با میسره را آن غریب
پرچم اقبال بر عباس داد
بعد صف آرای یاران، حسین (ع)

«خطبه حضرت حسین (ع) در میدان جنگ»

حضرت در وسط میدان ایستاد و با اهل کوفه به اندرز و نصیحت و اتمام حجت و مقام خود را کاملاً معرفی کرد.

بهر آگاهی سخن را ساز کرد
کرد با آیات و با برهان بیان
بر کلامم از ره تحقیق گوش

خطبه و گفتار خویش آغاز کرد
بهر حجت خویش را بر کوفیان
گفت دارید از ره فرهنگ و هوش

هست ما را بر جهانی سروری
در مراتب از ملایک بر ترم
یا رسید از من ستم بر خاص و عام؟
در مسیر راه حقیق آمد عیان؟
یا دمی از شرع بیرون گشته ام؟
پور معاویه و مرجانه کیست؟

من گلم از گلشن پیغمبری
من به نسبت زاده پیغمبرم
کرده ام هرگز حلالی را حرام؟
یا که از من بدعتی، ای کوفیان
یا از اقوام شما من کشته ام؟
بی گناهم، قتل من از بهر چیست؟

بهر دو تن فاسق مشرک چرا
امت‌ی اینگونه بر سبط رسول
در صف حشر، ای سپاه بی وفا
پور معاویه از کفر و ضلال
از ره اندیشه و فکر درست
دشمن ما زاده سفیان، یزید
شأن انسانی ندارد، کفرخوست
بر رضای کافر خمار دون
حجت خود گفتم و اتمام آن
«این منم آینه بر روی رسول
یک زمان با دیده دل بگرید
در همه آفاق غیر از من یکی
آن سپاه شوم بی فرهنگ و هوش

ریخت باید اینچنین خون مرا؟
کینه ورزیده است؟ ای قوم جهول
روسیه آید پیش مصطفی
از ره کین خواسته خونم حلال
کار می باید، نه با او هام سست
کز وجودش جز شقاوت کس ندید
تیره قلب و سفله و بی آبروست
از من مظلوم می ریزند خون
باز هم می آورم، ای کوفیان
نیست خورشید وجودم را افول»
همچو رویم آفتابی کس ندید
نیست از سبط نبوت بی شکی
کی بدان شاه شهیدان کرد گوش

زهیر بن قین

که یکی از سران بزرگ کوفه بود، به دستور حضرت برای وعظ و اندرز کوفیان، مسلح به میدان رفت و خطابه مفصلی ایراد نمود. مقام حسین را کاملاً به لشکر معرفی کرد و از فسق و فساد ابن زیاد و یزید و ظلم آنان سخن گفت و آنها را به هدایت عقل و شرع دعوت کرد. اما سخنش در آن دین فروشان دنیاطلب اثری نبخشید.

رفت در میدان زهیر ابن قین
با فرس می تاخت وز تیغ زبان

شعله ور از عشق مولایش حسین (ع)
خواست فتح دل کند از کوفیان

بود غافل کان گروه سنگدل
گفت یکدم از ره فرهنگ و هوش
ما که با هم طالب یک مقصدیم
حق همی خواهد که گردیم آزمون

نیست آنان را وفا در آب و گل
بر کلام صادقم دارید گوش
پیرو قرآن و ذات سمرمدیم
سبط پیغمبر بیا مد رهنمون

راه حَقّ و راه شیطانی جداسست
ایبن سعد است این و آن دیگر یزید
هست این فرزند آن مرد لعین
این جوانانی که فخر عالمند
نیستند این نازنینان بهشت
خرم آن جانی که جانانش خداسست
وای بر آنکس که از بخت سیاه
دست بردارید زین آیین کفر
آنکه راه عقل ایزدین گرفت
بعد از این از هادی دین بگروید
گرچه این نفس است ما را دلپذیر

این زمان او رهبر دین خداسست
بی سعادت تر از آنان کس ندید
دشمن حق، قاتل مردان دین
جمله با عزم شهادت خرمند
هم طراز مردم شیطان سرشت
نور فرزند رسولش رهنماسست
گشت از همراهی دونان، تباه
هست این نابخردان را دین کفر
از نبی و آل وی آیین گرفت
پیرو آن طاغی دین، کم شوید
هر که افسون شد بر آن، گردد حقیر

شمر ، تیری به سوی زهیر افکند

و گفت که اکنون هنگام قتال است نه گاه مقال، همین حالا تو و امیر تو را خواهیم کشت.

گفت کوتاه بایدت این قیل و قال
این همه گفتار از عجز شماسست
گفت با او، ای سفیه دوزخی!
مرگ، ما را هست فردوس برین
مرگ، ما را می برد تا تخت شاه

وقت جنگ است این نه هنگام مقال
ورنه گردد کار با شمشیر راست
نیست ما را مرگ غیر از فرخی
عاشقان را کی کند اندوهگین
ظالمان را می کشد تا قعر چاه

باز با آن قوم بدکردار گفت
گفت در این گیتی بی اعتبار
با تفکر از ره آیین و هوش

گوهر ایمان ز لعل خویش سفت
نیست هرگز پیر و برنا پایدار
گوش جان دارید بر وحی سرش

گر همه دارید با ایمان قبول
عقل و هوش و شرع کی فرمان دهد
از چه بر فرزند پیغمبر چنین
هست آب از بهر دام و دد و لسی
رحمتی ای قوم با یک جام آب

راه شرع و مهر اولاد رسول
سبط پیغمبر بر آبی جان دهد
آب را بسیتید، ای قوم لعین!
نیست بر اصحاب و اولاد علی
تا که بنشانند شرار التهاب

* * *

آن نصیحت ها کجا کردی اثر
زان حقایق قوم دون بستند گوش
گر زمین شوره ای آرد شکر
تاخته از پستی ادراکشان

در دل آن مردم بی دادگر
لاجرم آن ماه شد از غم خموش
و عظم دارد در دل ناکس اثر
دیو بر ملک دل ناپاکشان

حضرت ، زهیر را خواست و خود به میدان رفت و باز به موعظه پرداخت.

گفت شاهش بعد از آن، ای ارجمند
گشت با اندرز تو حجّت تمام
گفت دنیا نیست بر کس پایدار
از چه رو بسیتید بر ما آب را
از چه اولاد نبی، ای قوم دون!
آب اگر بر کافر و ملحد رواست
گفت با قیس و شبث^(۱) این نکته باز
این ورق، این نامه زرق شماسست
نامه ای دادید با مهر و وفا

نیک بسپردی ره اندرز و پند
باز شو از معرکه، باز ای همام
این حقیقت هست بر عقل آشکار
تشنگی برده است از ما تاب را
تشنه و زارند و از طاقت برون؟
آل پیغمبر چنین عطشان، جفاست
که شما مید اینچنین مهمان نواز
حاصلم گر سوخت، از برق شماسست
آب را بسیتید با جور و جفا

وایتیان! ای مردم غدار زشت

دیو سیرت، تیره دل، شیطان سرشت

حضرت ، این بار بریر را به اتمام حجّت فرستاد.

بریر از حدیث «انی تارک فیکم الثقلین کتاب الله و عترتی» یاد کرد و آنها را موعظه نمود، اما باز هم اثری نکرد.

۱- حضرت شبت بن ربیع و قیس اشعث و چند تن دیگر که به او نامه نوشته بودند را مخاطب قرار داد.

که منم از سرور خوبان سفیر
گفت با آن مردم دور از ضیا
جان دهد؟ ای دور از الطاف رب!
نیست غیر از بیعت او، چاره ساز
یا که گردد بال لب عطشان شهید

باز آمد بهر حجّت آن بریر
از ثقلین آن حدیث مصطفی
عترت و سبط پیمبر، تشنه لب
جملگی یکدل همی گفتند باز
یا پذیرد جانب عهد یزید

حضرت ، برای حجّت کامل بار دیگر به گفتار آمد و خطاب به لشکر عمر، فرمود:

«اگر سخن مرا باور ندارید، از زید ارقم و جابر عبدالله و انس مالک و سهل ساعدی و ابا سعید خدری که اصحاب پیغمبرند ، سؤال کنید تا حقیقت حال بر شما روشن گردد که مرا با رسول چه نسبت است و سید جوانان بهشت به گفته رسول کیست؟» شمر در این حال جسورانه بانگ برآورد که: «حسینا! ما از این سخنان چیزی نمی فهمیم.»
حیب به او پاسخ داد: «آری تو کافر ظالم چگونه سخن حق را خواهی فهمید؟»

گفت بسپارید راه عقل و هوش
جانب اصحاب پیغمبر روید
طایران راه عشق سمرمدی
هم انس، هم جابر و سهل فرید
جمله بشنیدند «آنی من حسین»

شاه دیگر بار با آهنگ خوش
بر کلام من اگر هم نگرود
پنج تن اصحاب پاک احمدی
ابن ارقم هست و آن یک بوسعید
از رسول حق و فخر عالمین

بشـنـوید امـروز از آنـان سـخن
تا همـه اوصـاف ما را بشـمـرنـد
شـمـر ناگـه زد شـهـیقـی بـس بـنـد
زین همـه گفـته تـو را مقصـود چـیست؟
گفـت دیگـر بار شاه خـوش کلام
کشـتن مـن نیسـت در آیین حلال
خـوانـد پیغمبر مـرا فخر بهشـت
گوش دارد عقل بـر گفـتار مـن
هر کـه ما را نصرت و یاری کنـد

هم ز اوصاف مـن و برهان مـن
پـردۀ پندارتان را بردرند
کای حسینا! چـند خواهی داد پند؟
بی گمان ما و تـو را زان سود نیست
هست این مقصود ما ای خاص و عام
از چـه بشـتابید در راه ضلال
وای از آن کس کاین چنین حرمت بهشت
زد شریعت بوسه بر رخسار مـن
نـور حقّش آینه داری کنـد

وانکـه سر از حکـم ما اندر کشـد
جملگی بسـتند زان اندرز گوش

رخـت در دوزخ پی کیفر کشـد
تا کـه نشـنیدند پیغام سـروش

* * *

شاه گشتی تند چون غرنده شیر
گفت چون مسیتید از مال حرام
هر که تن پرورد از مالی پلید
گفت تا کفر و ستم شد کارتان
ای گروه تیره روز بی وفا!
ای سپاه دیو و پرچمدار کفر
لعن ایـزد بـاد بـر آیتـان
دست ما را فتنه گردون دون

بر سپاه کفر آن دیو شیر
نشنوید امروز از حق این کلام
کی ز الطاف خدا یابد نوید
ایـزد قهّار سازد خوارتان
من کی ام؟ آرام قلب مصطفی
از برای درهم و دینار کفر
لایـق دوزخ دل پرکیتـان
پست کی سازد بر قوم زبون

با اینکه حضرت حسین(ع) و زهیر و بریر، عمر سعد و سپاهش را بسیار موعظه کردند، سخنانشان هیچ اثری در آنان نگذاشت و لشکر، فریاد کرد: «حسینا! ما جز جنگ کاری نداریم.» سرانجام حضرت به ندای «هل من ناصر و هل

من مغيث» استغاثه كرد. در اين حال حرّ رياحی، نزد پسر سعد شد كه چه اراده داری؟ گفت: «جنگ خواهيم كرد.» حرّ اين جواب را از عمر شنيد، از سپاه او روی بر تافت و به درگاه خدا توبه نمود و قصد كرد كه به سپاه حضرت بپيوند.

بازگو تا اهل دل گیرند پند
گفت با حر، هاتف غیب این حدیث
شه مکش، یک عمر در آتش مسوز
تیغ بر آن شاهد مهوش مزن
در دو گیتی سرنگون دارد تو را
پیش ابن سعد آمد، شاد کام
صلح جویی یا كه خواهی کارزار؟
تا كه از خون، خاک گردد لاله رنگ
تا كه بر گردون رسد زین شعله دود

داسـتان حـرّ و آن روح بلند
شاه چون زد ناله «هل من مغيث»
در چه کاری، ای دل غافل هنوز
نیستی چون شمع بر آتش مزن
دشمنی با نور چشم مصطفی
چون سروش غیب دادش این پیام
گفت آگه کن مرا زین گیرودار
گفت با آنان کنم آن گونه جنگ
قتل عامی سخت، بی گفت و شنود

دست و پا بر خاک ریزم چون خزان
باز گردد این سپه سوی حجاز
حکم آن آمد كه ما كردیم یاد
زود از اهل شقاوت روی تافت

صرصری از جنگ انگیزم چنان
گفت آخر عهد این بودی كه باز
گفت آری، ایك از ابن زیاد
چون خبر این گونه زین سعد یافت

* * *

آمد و چون خصم بر او بست راه
آن سـراپا آینه روی اله
سوخت عالم را غم آن بی قرین
گفت با خویش از بد نفس، الامان
آمدی از كرده خود در شگفت
خویش را چون شمع بگدازد همی

حرّ كه اوّل در مسیر راه شاه
چون شنید آه دل مظلوم شاه
كز شرار ناله هل من معین
در عجب شد از بالای آسمان
گاه چون برقی دلش آتش گرفت
گاه از دل خواست تا بازدمی

گه ز دل آمد نداد، دلدار باش
چون دلش اندیشه از فرجام داشت

رو حسینی شو، دمی هشیار باش
دست بر سر، لרزه بر اندام داشت

گفت با او بیخرد مردی چنین
کرده بودی دعوی شـیرافکنی
پاسـخش آن شیرمرد حق شناس
گشـته ما را دوزخ و جنـت عیان
گه علم افراشت باطل، گاه حق
وای از آن دل کاو ز حق مهجور شد
ترسم و لرزم که از بخت سیاه
هم فرو مانم ز فردوس برین
حر شنیدی چون ندای حق، نهان
راه حق بگریـد سرگردان عشق
عاقبت آن لطف خاصش یار شد
خرمن او از شرار عشق سوخت

از چه رو لرزی، چرا باشی حـزین
در رمیدن طعنه بر آهـوزنی
گفت هرگز نیست از جنگم هراس
خوش گرفتی بخت ما را در میان
گاه این پیشی گه آن بردی سبق
وای از آن جان کاو ز جانان دور شد
دور گـردم از در لطف اله
وز جوار و قرب هستی آفرین
طور گشت و نور گشتی ناگهان
عقل را بگذاشت در فرمان عشق
مست دنیای دمی، هشیار شد
در ره عشق از دو گیتی چشم دوخت

حر، هی به اسب زد و

به بهانه آب دادن به اسب، به اتفاق پسر و غلامش، از لشکر سعد بیرون آمد و با خجلت و پشیمانی و با دل نالان و چشم گریان، جانب سپاه حضرت شتافت.

اسب را هی کرد آندم با شتاب
اشک ریزان تاخت سوی شه، سمند
همچو شـمعی در ره آن آفتاب
زار و نالان جانب شه روی کرد

بر بهانه تا دهد بر اسب آب
ای خوشا آن دولت و بخت بلند
دیده اش از سوز دل می ریخت آب
گفت ای آینه یکتای فرد

* * *

وی ز رویت آیت رحمت عیان
ذره مهرت رخ خورشید ما
بر سر کوی تو شاها، عذرخواه
بر درت، ای مظهر یزدان فردا!
شمع دل با عشق تو افروخته
سوی تو، ای رحمت پروردگار
ای رخ زیبای تو حور بهشت
ای جلال جلوه ای از روی یار
زین شرر افروختن باشم خجل

ای حریمت کعبه روحانیان
ای سرکویت در آید ما
می رسم از راه با بار گناه
می رسم از راه با اندوه و درد
می رسم از راه، خرم سوخته
هم بر این در روسیاه و شرمسار
هم بر این در آمدم با روی زشت
بر درم تا جان خود سازم نثار
بر درم از کار خود بس تنگدل

مناجات حر

رفت بر درگاه یار مهربان
گر نگیری دست من، ای وای من!
ای وجودت رحمت نامنتها
آب لطفی، ای تو دریای کرم
گر بسوزانیم هم باشم خجل
شرمساری را بر این در کن قبول
تا ابد باشم ز رویت شرمگین
خویش را با آن نمی آلودمی

با دلی سوزنده و اشک روان
بس به زاری گفت: ای یکتای من!
بگذر از این تیره قلب بی بها
کز گناهی هست آتش بر سرم
هست دوزخ لایق این سنگدل
گر هراسان شد زمن آل رسول
گفت آنکه باشه دنیا و دین
بالله از زین فتنه آگه بودمی

عذرخواه، این دیده گریان من
گر کشی یا باز بنوازی مرا

گرچه آتش زد گنه بر جان من
این سر و این تیغ باشد بس روا

گر پذیری بر درت، ای مقبلم!
چون شود گر بگذری، ای ذوالکرم!
خوش بود گر بر شرار جان من
آرزو دارم کوه در اول مقمام

خاک راهت این سر ناقابلم
از من مستغرق بحر ندم
آب ریزی، ای دم رحمان من!
جان فشانم پیش پایت، والسّلام

* * *

شه که بودی مظهر لطف خدا
عشق از اول تو را آزاد کرد
نام تو بر مادر پاکیزه جان
حسری و آزاده و ایزدپرست
از تو بر ما گر جفایی رفت، رفت
آمدی اکنون که با الطاف دوست
آمدی ای حرّ به درگاه خدا
پا نهادی بر سر ملک هوس
آمدی ای حرّ به درگاه اله
می پذیرد توبه را ذات غفور
گر خطایی رفت و گشتی عذرخواه
گفت: شاهها، گر پذیرایی مرا
اذن فرما تا به راه شوق یار

گفت: ای حرّ، خوش رسیدی پیش ما
وان دل غمدیده ات را شهادت کرد
حرّ پیامد تا ابد از آسمان
ای که پا بگذاشتی بر هر چه هست
آدمی را گر خطایی رفت، رفت
شد دلت آینه بر اوصاف دوست
از سر اخلاص، نی ریب و ریا
معنی اخلاص هم این است و بس
خوش بر آن چشمی که بیند روی شاه
نیست راه آشتی از عشق دور
دست گیرد تا که باز آیی به راه
وز بزرگی عفو کردی آن خطا
جان ناقابل کنم پیشت نثار

حضرت، توبه حر را پذیرفت

و درخواست او را برای شهادت قبول فرمود و او با اجازه حضرت به جانب میدان رفت و پس از موعظه و ارشاد اهل کوفه، با آنها به جنگ پرداخت و در یاری آن بزرگوار، شهید شد. «رحمه الله علیه».

یافت از شه، رخصت و اذن جهاد
خطبه ای آغاز کرد آن نیک مرد

آمد و در کنج میدان ایستاد
با کلامی گرم و آهی سخت سرد

گفت این فرزند پاک مصطفی است
من بگویم گر ندانی کیست این
سینه اش گنجینه اسرار هوست
بر سر او افسر لولاک عشق
در حقیقت کشور دین را امام
سرور خوبان عالم این زمان
هیچ کافر شد که بر مهمان خویش
آب بر فرزند زهرا شد حرام
جام شادی بر کف هر دیو مست
خسرو فرزانه ملک وجود
سخره این بی سر و پایان دون
این چه بیاد است، این چه کافر است؟
کوفیان را گر نبود ایمان و کیش
بارالها زین سفیهان، الحذر
کرد حجّت را چو بردونان تمام
چون بسی را کشت در آن کارزار
مرغ جاننش زین قفس آزاد گشت
جسم خاکی را سپردی او به خاک
گرچه عصیان کرد در آغاز کار

رهبر دین، پرتو روی خداست
نوح ما و منجی کشتیست این
احسن التقویم را مقصود اوست
ماه کامل گشته در افلاک عشق
سوخت در راه حقیقت شمع فام
چند روزی هست ما را میهمان
آب بنده، قوم بی ایمان و کیش!
تا دهد جان بر لب شط، تشنه کام
تشنه لب، آزاده ایزدپرست
گوهر یکدانه بحر شهود
شیر حق در دست این دونان، زیون
این چه کج اندیشی و خیره سریست؟
از چه کردی سروری مهمان خویش
الحذر زین گمراهان بدسیر
برکشیدی تیغ باقهر از نیام
کشته شد آن عاشق دیدار یار
فارغ از بی مهری صیاد گشت
رفت سوی ملک جان آن روح پاک
دستگیری کرد او را لطف یار

علی بن حرّ نیز با پدر به میدان جنگ رفت

و پیش از پدر، شهید شد و پدر از شهادت او شاد گشت زیرا که فرزندش در یاری فرزند رسول، جان تسلیم کرد و غلامش هم در این راه شهید شهادت نوشید. «رحمهم الله»

تا به راه عشق حق، بازند سر
عاقبت شد کشته حق، آن سعید
جان او از بند غم آزاد گشت
رو سفیدم پیش آن شه ساختی

ابن حر آمد به میدان با پدر
شد چهل کافر به دست او شهید
زین شهادت حر بسی دلشاد گشت
گفت: ای فرزند! خوش جان باختی

سرفرازی داد در هر دو سرا
رهگشایی کرد ما را لطف یار
چون مسیحا برد ما را بر سما
تا ختم زین خاک بر گردون سمند

شکر آن پروردگاری کان مرا
شکر ایزد را که در پایان کار
شکر ایزد را که گشتی رهنما
شکر ایزد را که گشتم سربلند

مناجات «الهی»

عاشقی را دولت دیدار ده
سوی رضوان رخ یار آورد
دینی عقبای ما را خوش کند
لطف ایزد بر گناهکاران نکوست
در گذر از زشتی کردار من
وای من ای وای من ای وای من
تا که با اختیار گردم همنشین
سینه ام آینه ادراک کن

بار الها بر الهی بار ده
عشق ما را سوی دلدار آورد
گر نگاهی آن بت مهوش کند
در گذارد از گناه لطف دوست
رحمتی ای ساتر و غفار من
غیر عشقت گر بود سودای من
روشنی ده جانم از نور یقین
زنگ خودینی ز قلبم پاک کن

جنگ از طرف عمر سعد آغاز شد و

از طرف لشکر او، «یسار»، غلام زیاد بن ابی سفیان همراه با «سالم» به نبرد با دلاوران سپاه امام آمدند و شروع به رجز خواندن کردند. در این هنگام، حبیب بن مظاهر و بریر بن حبیب از حضرت اجازه جنگ خواستند؛ اما حضرت عبدالله بن عمیر را به میدان فرستاد و روی به اصحاب وفادار خود کرد و فرمود: «مرگ، فاصله شما تا بهشت است؛ بکوشید تا سرافراز شوید.»

چون یسار آمد رجزخوان همچو رعد
آن سیه کاران پیش حق زیون
شه اجازت داد بر ابن عمیر
کشت او هم سالم زشت و یسار
کشت جمععی از بزرگان سپاه
جان فدا کرد او به راه عشق یار

سوی میدان از سپاه پور سعد
بود سالم همره آن مرد دون
طالب میدان، حبیب و هم بریر
کرد چون شیری دو روبه را شکار
حمله ای افتاد در آن رزمگاه
میمنه بر مسیره می زد که زار

چون پلی باشد شهادت تا بهشت
دست زد اقبال بر فتراکشان
جمله بشنیدند از پیر و جوان
چهره ها چون گل پر از شور و نشاط
پیش پای دوست سرانداختن

گفت با اصحاب، آن نیکو سرشت
زین بشارت گشت روشن جانشان
چون کلام شاه را با گوش جان
شیرمردان خندا بنا انبساط
جملگی آماده بر جان باختن

* * *

تا کند جان را به راه حق نثار
حمله می آورد چون شیر ژیان
کشته شد در راه حق آن رادمرد

سوی میدان شد زهیر نامدار
خوش رجز می خواند و با تیغ و سنان
کشت جمععی از یلان را در نبرد

عمرو بن حجاج

با سپاهش بر میمنه سپاه حسین(ع) حمله کرد. مسلم بن عوسجه راه را بر او گرفت و نبرد سختی کرد و بسیاری را کشت و عاقبت شهید شد. حضرت، بر سر پیکر او که هنوز رمقی داشت، رفت و او را به بهشت بشارت داد.

تا کوه آرد میمنه را در خط

زاده حجاج چون شد حمله ور

تیغ بر کف تاخت چون غرنده شیر
حمله قهرش صف دشمن شکست
کشت جمعی زان سفیهان، بی دریغ
رفت تا درگاه جانان، بی درنگ

مسلم بن عوسجه مرد دلیر
بر سپاه عمر آمد، راه بست
حمله می آورد با شمشیر و تیغ
عاقبت شد کشته در میدان جنگ

وهب بن عبدالله

که با مادر و عیالش نزد حضرت حسین(ع) از نصرانیت به آیین اسلام مشرف شده بودند، به امر مادر نزد حضرت حسین آمد و اجازه جنگ خواست. به میدان رفت و بسیاری از سواره و پیاده دشمن را کشت تا آخر اسیر شد و به امر عمر سعد سرش را بریده به سوی مادرش پرتاب کردند. مادر سر را بوسید و گفت: «ما سری را که در راه خدا دادیم، باز نخواهیم گرفت.» و سر را چنان به طرف لشکر دشمن انداخت که مورخان نوشته اند: یکی را بدان سرگشت و سپس دست به دیرک خیمه زد و غضبناک حمله به لشکر دشمن کرد. حضرت فرمود: «باز شو. خدا تو و فرزند تو را جزای خیر دهد. زنان را جهاد نیست.» زوجه و هب را نیز نوشته اند که بر سر کشته شوهرش به امر شمر، کشته شد.

بارجز می تاخت بر آن مشرکین
جان نثاری شیرمردان را سزد
مادر آمد زین شهادت شاد کام
کرد افسون فتنه چرخ کهن
کای فدای شه سر فرزند من

جانب میدان و هب با قهر و کین
کشت جمعی را و جمعی زخم زد
داد سر در راه حق آن نیکنام
همّت مردانۀ آن پاک زن
گفت مادر با خدای ذوالمنن

گر سوری در راه حق کردم نیاز
با سر فرزند، با خشم و نهیب
خشمگین شد، دیرک خیمه فکند
گفت در دین خدا بر زن جهاد
بر تو و فرزند تو صد آفرین
بازگرد، ای جان نثار راه عشق
از غزا با حکم آن شه بازگشت

با هزاران لطف نستائیم باز
کشت مردی را ز اصحاب رقیب
تا سوری میدان رود آن ارجمند
نیست، ای پروردگارت از تو شاد
ای دو پرچمدار پاک راه دین
ای دل پاکت عبادتگاه عشق
با دل و دلدار هم آواز گشت

اصحاب سرگرم جنگ بودند

که ابو ثمامه صائدی به حضرت عرض کرد: «ابی عبدالله فرمود: «خدایت از اهل نماز قرار دهد که ما را متذکر نماز شدی. آری، اکنون وقت نماز است. از لشکر دشمن مهلت بخواه تا نماز به جای آریم.» چون تقاضا کردند، حصین نمیر گفت: «نماز شما مقبول نیست.» حبیب بن مظاهر پاسخ داد: «ای نابکار خائن! نماز تو مقبول است و نماز فرزند رسول مقبول نیست؟!» این بگفت و چون شیر خشمگین به دشمن حمله کرد. کثیری را به قتل رسانید و چون زخم های کاری بر بدنش رسید، عرض کرد: «یا ابا عبدالله! انشاء... نماز را در بهشت با پیغمبر خواهیم گزارد.» این را گفت و به درجه رفیع شهادت رسید. «رحمه الله علیه»

صائدی آن محرم اسرار و راز
خوش بود این ساعت آخر نفس
در امامت با تویاران در نماز

گفت آمد وقت آغاز نماز
تا رسد الله اکبر زین جرس
رو به سوی دوست در راز و نیاز

گفت شه، ای لطف حقّت کارساز
خواه تا این قوم کافرکیش دون
تا نیاز آریم بر درگاه دوست
گفت آن ساعت حصین تیره دل
کی نمازی این چنین باشد مقبول؟
گفت با او آن حبیب نامور

خوش نمودی این زمان یاد نماز
بگذرد وقت نماز از جنگ و خون
آنکه ما را در دو گیتی یار، اوست
آن سیه روز اسیر آب و گل
وای بر آن ناکس رذل جهول!
ای به جسم و جانست از دوزخ شرر

این نماز عشق باشد، ای عجب!
این بگفت و برد بر شمشیر دست
شصت افزون تر ز دشمن را فکند
کشت جمعی دشمن مگار را
پس سرافکندی ز تن آن بی شکیب
از کمینگه دشمنی آمد برون
شعله و تیری در آمد از کمین
نال زد از دل که شاهای این نماز
آن حیب بن مظاہر شاد کام

از چه پذیرند از فخر عرب
همچو شیری آن یل ایزدپرست
از دم شمشیر بر خاک نزنند
خواست از جان لذت دیدار را
چاره ها کردند بر قتل حیب
همچو گرگی تیره روز آن مرد دون
زان شمر افتاد ناگه بر زمین
می گزارم با رسول سرفراز
داد جان تا گیرد از معشوق جام

حضرت به نماز خوف ایستاد.

دو تن (زهیر و سعید بن عبدالله) در پیش او جلو تیر، خود را سپر بلا کردند. وقتی حضرت نماز را تمام کرد، آنها نیز شهید شده بودند. «رحمه الله علیهم»

در نماز آمد حسین بن علی
در نمازی کان سراپا شور و عشق
مرغ جانش در حریم قرب دوست
جمله یاران کنارش در نماز
عاشقان را گر عبادت هست این
دشمن دون خواست با تیر خدنگ
جان به کف پیش آمد از یاران او
پیش تیر دشمنان گشتی سپر

آن زحشق آیینی دل منجلی
سیر کردی گاه شام و گاه دمشق
عشقبازان را دل اندر زلف اوست
جان به کف با دوست در راز و نیاز
وای بر ما و نمازی اینچنین
تا کند وقت نماز از جور تنگ
رادمردانی به جان خواهان او
تا نباشد عشقبازان را خطر

شاه دین را چون تمام آمد نماز
تا سپاه خصم ترکی تاز کرد

آن سعید بن وفا شد سرفراز
مرغ جانش تا جان پرواز کرد

شوذب و عابس

با شوق و نشاط اجازه جنگ گرفتند و به میدان تاختند و با حملات شدید، جمعی را طعمه شمشیر ساختند، تا اینکه خود به درجه رفیع شهادت رسیدند.

شوذب و عابس ز یاران دلیر
شوذب دین آن یل قتال کفر
هم رجز می خواند و هم با تیر و تیغ
گفت کو آن کس که جان بر کف نهد
پس عمر گفت از هر سویی به تیر
بس که افکندند بر او تیر و سنگ

حمله آوردند بر دشمن چو شیر
گفت کومردی هم از ابطال کفر
کشت جمعی را ز دشمن بی دریغ
پیش پای شاه مردان جان دهد
حمله ور گردید بر مرد دلیر
بیکر او خست با تیر خدنگ

* * *

عبس ما آن شرار قهر عشق
کرد آگه آن سپاه کفر کیش
درع از تن، خود از سر برگرفت
بی زه و بی خود بود آن ارجمند
کشت جمعی از دم تیغ جفا

چهره زیبایش ماه و مهر عشق
عشق کی دارد خیر از جان خویش
وز سپاه کافران بس سر گرفت
که بسی خون ریخت بر خاک نژند
تا شهادت یافت آن نوح وفا

نافع بن هلال

و یحیی بن مسلم و یحیی بن کثیر، سعد بن حنظلہ، عمرو بن خالد، عمیر بن جون، سوید و بریر، مالک و عمر، یک
یک با سبقت از یکدیگر به اذن حضرت به میدان جنگ رفتند و هر یک بعد از کشتن چندتن از دشمنان به درجه
رفیع شهادت رسیدند.

سوی دشمن تیرها انداختند
ریخت سر چون برگ از باد خزان
جان فدای دوست کردی بی دریغ
جان بیاید داد در قبالو بلی

نافع و یحیی به میدان تاختند
تیغ بر کف در میان کافران
عاقبت آن شیرمردان زیر تیغ
گر پذیرفتی دوست دوست را

جان خود قربانی جانان کنند
هم سوید و چون کنارش همچو شیر
عاقبت در راه حق جان باختند
جان فدا کردند در عشق حسین
نالہ زد از دل که یا ابن الحیب

کوجوانانی که جان قربان کنند
حنظلہ آمد به میدان با بریر
سوی دشمن بی محابا تاختند
پس وهب با مالک و عمر و جوین
جملگی رفتند و تنها آن غریب

قارب، غلام ترک

که حضرت ابی عبدالله به فرزندش سجاد عطا کرده بود، از هر دو بزرگوار اجازه گرفت و به میدان جنگ رفت.
اسب تاخت، رجز خواند، حمله شدید کرد، بسی را کشت تا خود شهید شد. «رحمه الله علیه»

آن غلام ترک چون ماه تمام
تا بگردد اذن از بیمار غم
که شدی با مالک الموت اشتباه
خون جمععی را میان کارزار

یافت از شه اذن، آن ترکی غلام
شد روان آهسته بر طرف حرم
شد چنان او سخت بر جان سپاه
ریخت با شمشیر خود آن نامدار

جَسَتْ جَانِ فَا رِسِ فَيُوزِبِخْتِ
خَنْدَه اِي زِد، جَان بَدَاد اَن نَازِنِ
پَر كَشِيْدِي سُوِي رِضْوَان، شَاد كَام

دَشْمَنِ دُون كَرْد بَر او كَار سَخْتِ
دَر دَم مَر كَش بِه رُوِي شَاه دِيْن
چُون تَبَسَم كَرْد و جَان دَاد اَن غَلَام

مورخین نگاشته اند

که جمعی از اصحاب حضرت (قریب نصف آنها) در حمله صبح عاشورا شهید شدند و آنان که باقی ماندند، یک به یک به ترتیب به میدان رفتند. نگارنده (مهدی بن ابوالحسن قمشه ای) را عقیده بر این است که از فرط اختلاف تواریخ، ترتیب اصحاب را نمی توان به دست آورد. فقط بین اصحاب و اهل بیت تقدم و تأخر بوده که اصحاب وفادار تا زنده بودند، نگذاشتند کسی از اهل بیت رسول (ص) به میدان برود؛ ولی اول شهید اهل بیت، علی اکبر است؛ چنانکه شیخ مفید و ابن اثیر و دیگران گفته اند.

چُون دَر اَفْتَادَنْد بَا هَم تِيغ و مَرْد
جَانِب اَن رَاد مَرْدَان دَلِيْمَر

پَس مَوْرَخِ كَفْت دَر صَبِيح نَبَرْد
اَز سَپَاه خِصْم مِي بَارِيْد تِيْر

يَافْت دَر اَن رِزْمِگَه نَعْم الْقِتَالِ
جَمَلَه كَشْتِي بَا شَهَادَت سَرَفِرَازِ

جَنَّت فَرْدُوْس و رِضْوَان وصالِ
اَن گِرُوْهِي كَان بَه جَا مَانْدَنْد بَازِ

چون اصحاب وفادار، همه شهید شدند و حضرت حسین (ع) آن اجساد پاک غرقه به خون را روی خاک مشاهده کرد، خود را یکه و تنها در میان هزاران دشمن، تنها دید و یاد یاران کرد و از سوز دل به درگاه خدا نالید.

جَمَلَه يَارَان او كَشْتِي شَهِيْدِ
نَالَه هَا مِي زِد ز جَان دَر دِنَاكِ
سَاخْت اَز غَم، تَنگِدَل اَفْآقِ رَا
سُوِي دَشْمَن تَاخْت بَايِد بِي دَر نَكِ

چُونَكِه شَاه او لِيَا مَانْدِي غَرِيْبِ
شَاه گِيْتِي بَر سَر هَر جِسْمِ پَاكِ
الصَّالَا زِد ز مَرَّة عَشَّاقِ رَا
كَفْت اِي يَارَان مَن هَنگَامِ جَنكِ

نالیه مظلومی من بشنوید
باز بشتابید تا یاری کنید
خوش وفاداری کنید، ای یاوران
کی روا باشد که رویی همچو ماه
کی روا باشد که خورشید بلند
تنگدل از جمله یاران یاد کرد
گفت کو آخر حیب بن وفا؟
مسلم بن عوسجه آن مرد عشق
شد کجا حرّ و زهیر سرفراز
مسلم و هانی نمی بینم دگر
جملگی رفتند تا ملک شهود

با غریبان از وفا رحمت کنید
پیش رویم آینه داری کنید
دیده بگشایید از خواب گران
تیره گردد پیش جمععی روسیاه
سرنگون گردد براین خاک نژند
دل به شوق روی جانان شاد کرد
آنکه بود آینه روی خدا
که گزید از جمله عالم درد عشق
عاشقانی از دو عالم بی نیاز
نیست از یاران دمسازم خبر
شاد و سرخوش پیش سلطان وجود

«حضرت علی اکبر»

بعد از شهادت اصحاب نوبت به بنی هاشم رسید. شیخ مفید و ابن اثیر و سیدبن طاووس و دیگران چنین نگاشته اند که چون اصحاب حضرت همه به فیض شهادت نایل آمدند، نوبت به بنی هاشم رسید. حضرت علی اکبر در میدان جهاد و مبارزه، پیشقدم شد. لباس جنگ پوشید و مسلح حضور پدر آمد و برای رفتن به میدان اجازه خواست.

این خبر از ابن اثیر و مفید
چون همه اصحاب و غمخواران شاه
جمله افتادند در میدان عشق
نوبت آنکه بر بنی هاشم رسید
این سبق برد از همه آزادگان
رمز ایمان، اکبر خورشید چهر
همچو عاشق بود جاننش پر صفا
داشت بر خوبان عالم سروری
بود چون آینه حسن قدیم
پیش در گاه پدر اقبال کرد

وز دگر اعلام بر دفتر رسید
روی پوشاندند چون خورشید و ماه
پیش پای شاه با فرمان عشق
تا که را آن دوست برخواهد گزید
اختر عشق، اکبر شهزادگان
محو دیدار جمالش ماه و مهر
آن مثال جسم و جان مصطفی
زهره و مه بر جمالش مشتری
مظهر حق، مظهر خلق عظیم
روی بر آن در گاه اجلال کرد

با دلی غمگین و چشمی اشکبار
رخصتی فرما که این دل بی شکیب
در دلم از شعله شوق ننگار
گشت گیتی بر من مشتاق، تنگ
تا که جان را در رهت قربان کنم
همچو یوسف جامه حسنش به بر

گفت دلگیرم پدر از روزگار
سوخت در آتش ز هجران حیب
نیست دیگر طاقت صبر و قرار
لطف باشد بر منت فرمان جنگ
عزم راه کعبه جانان کنم
بر جمالش دیده شوق پدر

حضرت حسین علی را می نگریست و با خدای خود از آن امت شکوه می کرد و آن قوم ظالم را نفرین می نمود.

شه نظر افکند بر فرزند خویش
گفت از دل با خدای ذوالمنن
باز فرزند ز اولاد رسول
نوگلی رخشنده تر از آفتاب
می فرستم سوی قوم کفرکیش
رحمتت را زین سفیهان بازگیر
باز گفتمی با خدای خود به راز
از چه رو قومی سفیه و تیره دل

با دلی افسرده و جانی پریش
شاهد من باش بر اعدای من
نوگلی از باغ ارشاد رسول
پاک جانی، تازه رویی در شیب
گرچه زین غم گشته جانم ریش
کی هدایت گردد این قوم شریر
کای رحیم کارساز بی نیاز
چارپایانی اسیر آب و گل

این چنین با ما ستمکاری کنند؟
ظلم آنان را عذابی ده عظیم
آن دعا بر هفت گردون شد بلند
زد چنان آن کافران را بر زمین

جمله بر آزار ما یاری کنند؟
هر دو عالم را بر آنان کن جهیم
باز برگردید بر خاک نژند
کامند از ذرات هستی، آفرین

آنگاه رو به عمر سعد کرد

و بر او صیحه ای زد که خدا پیوند و نسل تو را قطع کند، چنانکه ریشه و پیوند مرا قطع کردی.

سوی ابن سعد با فریاد گفت	باز شه، از دیده در آشک سفت
طایر گلزار رضوان مرا	کای عمر! آن گونه کان جان مرا
ببر دلم از غم شرر افروختی	بال بشکستی، پشش را سوختی
ریشه و پیوند و اصل و نسل تو	قهر ایزد خشک سازد اصل تو

حضرت علی اکبر

چون از پدر اذن جهاد یافت، به وداع اهل حرم شتافت. حضرت امّ لایلا و حضرت سکینه و زینب خاتون و امّ کلثوم، مادر و خواهر او و سایر اهل حرم، همه از فراق او زارزار گریستند و با چشمان اشکبار او را وداع گفتند.

خواست اذن جنگ از آن نامدار	چون علی اکبر مشتاق یار
جوشن و خود و زره از مصطفی	بر تنش آراست سلطان وفا
تیغ بر کف حمله ور بر مشرکین	افسر عشق، اکبر مردان دین
کان سفیهان را نماندی عقل و هوش	آنچنان آورد بر دشمن خروش
تا ابد بر هر دو گیتی مقتدا	گفت باشم زاده شیر خدا
نور هستی پر تو اخلاص ما	آن حریم خاص باشد خاص ما
مصطفی را در دو گیتی طالم	سر یزدانم، سفیر خالق
هم جمال دین احمد را گواست	روی من آینه روی خداست
حکم کی راند دعوی بن دعوی	بر سر ما ای گروه مدعی
فاتح عالم شود ایزدپرست	عاشق حق را کجا بندند دست

ملک هستی جمله در فرمان ماست
باب من، آن قبله اهل وجود
من به جان از وی حمایت می کنم

علم و عقل و دین و دانش آن ماست
کز طفیلش ملک آمد در وجود
یاری شاه ولایت می کنم

* * *

همچو شیری بر آن مشرکان
کشت از دشمن بسی در کارزار
العطش گویان به درگاه پدر
آن حسین بن علی با قلب ریش
گفت: یارب، این روا باشد که من
بر کف هر کافری آب زلال
این ندا بر گوش شه آمد ز غیب
ساعتی از تشنگی آرام گیر
چونکه شه فرزند را داد این پیام
همچو شیری برد بر شمشیر دست
حمله ای دیگر نمود آن نامدار
از دم شمشیر وز تیغ و سنان
شد فلک در حیرت از نیروی او
خواست تا بار دگر بر آن سپاه
تیغ بر کف منقذ عبدی رسید
تیغ دشمن فرق آن شه را شکافت
رفت تا ملک بقا آن رادمرد
کای پدر، سیراب از کوثر شدم
نال شهزاده بر گوش پدر
شد سوی میدان حسین بن علی
بر سر آن نوگل بی خار شد

کز صف دشمن برآمد الامان
عاقبت شد تشنه در پایان کار
با دلی مجروح باز آمد ز در
زین عطش گویان بسی گشتی پریش
تشنه لب بینم جوان خویشتن؟
قسمت اهل حرم رنج و ملال
باز گو فرزند را بی شک و ریب
وانگه از دست محمد(ص) جام گیر
باز آمد سوی میدان شادکام
حمله آن شه، صف دشمن شکست
تا بر آوردی ز خصم دون دمار
کشت جمععی بیشمار از کافران
گشت دشمن خیره از بازوی او
حمله آرد لیک چون ابری سپاه
شد خزان آن نوگل شاه شهید
مرغ جاننش جانب رضوان شتافت
با دعای نام پدر را یاد کرد
شاد از دیدار پیغمبر شدم
برد از کف طاقت و هوش پدر
دید در خون نوگل باغ ولی
از فراق گل چو بلبل زار شد

گفت نالان کای بهار و باغ من
ای علی! ای نوگل بسستان یار

رفتگی و خون شد دل پرداغ من
چون کند بی آفتابست روزگار

بی جمالت باغ گیتی بی صفاست
بی فروغت تیره گشتی ماه و مهر
بعد از آن نالید زین اندوه و غم
گفت تا آرند با صد اشک و آه
آن تن صد چاک از اهل حرم
اشک ریزان بر سر نعش علی
نالۀ اهل حرم آتش فروخت
چرخ شاید تا که بر آن خون پاک

نوگل مهرش همه خار جفاست
خاک ریزد بی تو بر فرق سپهر
با دلی پر خون و جانی پردژم
جسم پاکش را به سوی خیمه گاه
برد صبر و طاقت و انگیخت غم
عالمی آتش زد این آتش دلی
کز شرارش خرمن عالم بسوخت
خاکیان را جمله خون ریزد به خاک

بعد از علی اکبر، شهزادگان دیگر،

محمد و عون، پسران عبدالله جعفر و عبدالرحمن جعفر و برادران مسلم به میدان رفتند و شهد شهادت نوشیدند.
پس از ابوبکر بن حسن، قاسم بن الحسن از عم بزرگوارش اذن جنگ خواست. حضرت ابا کرد، آنقدر التماس نمود و آنقدر دست حضرت را بوسه داد تا اجازه گرفت. در آن حال حضرت دست در آغوش آن نوجوان آورد و هر دو آنقدر گریستند تا از هوش برفتند. باری، حضرت قاسم به میدان رفت. نوشته اند سه نفر از مبارزان را کشت و بعد از زخم بسیار، بیهوش از اسب به زمین افتاد. جنگ مغلوبه شده بود و در اثر تراحم لشکر کفر جسم شریفش پایمال سم ستوران گشته بود. حضرت ناله او را شنید و همچون شاهبازی به لشکر دشمن حمله کرد و بر سر او روان شد. ولی زمانی به آنجا رسید که جانش به باغ جنان پرواز کرده بود. حضرت بر سر بالین آن نوجوان با حال گریان آن قوم را نفرین کرد.

عون و جمعی چند از نسل عقیل
نوبت قاسم شد و آن ماه نو

بعد اکبر گشت در میدان، قتیل
گشت چون خورشید عالم تندرو

جان به کف آمد حضور شاه دین
باشه دین دست در آغوش کرد
تا که افتادند زان افغان و آه
نیست یاران! از جدایی تلخ تر
خاصه فرزندی که او را یار نیست

فخر عالم، رحمه للعالمین
نالها از سینه پر جوش کرد
بیهش و بی تاب چون خورشید و ماه
آتیش دوزخ ندارد این شرر
در وداعی کز پی اش دیدار نیست

بعد از آن بوسید قاسم دست عم
با اجازت جانب میدان گرفت
کرد با شمشیر جمعی را هلاک
تا که دشمن کرد بر او کار سخت
چون ز اسب افتاد آن مه بر زمین
خواست برهاند دل و دلبند خویش
زیر سم اسب در جنگ عدو
ای فلک بیگناه کردی پایمال
جسم پاکش گشت چون گل چاک چاک
بر سر او شاه چون ابر بهار
گفت با غم، ای دریغ! ای دریغ!
جان من طرفی نیست از یاری ات
رفتگی آتش زد شرارت بر دلم
رفتگی ای آرام جانم ناگهان
رفتگی ای پروردگارت یار باد
بیکرش را بعد از آن با صد وداد

خوش وداعی کرد با آن محتشم
زین رشادت خلق ماندی در شگفت
چرخ با او گفت کای روحی فداک
سرنگونش کرد چرخ تیره بخت
تیغ بر کف، شاه دین بر مشرکین
کرد گیتی خاطر او ریش ریش
گشت پرپر پیکر آن ماهرو
پیکر آن طایر بشکسته بال
شد به رضوان خدا آن جان پاک
اشک می بارید از غم زارزار
کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
بس امیدم بود بر غمخواری ات
در فراق سسوخ از غم حاصلم
سوخت زین ماتم زمین و آسمان
دشمنانت تا قیامت خوار باد
در کنار کشته اکبر نهاد

* * *

یادآور ای فلک زین نوجوان
نونهالی بود در بستان عشق

تا چه تلخی دید از دور زمان
جان به جانان داد با فرمان عشق

چون برادران ابوالفضل (عبدالله، جعفر، عثمان، عبیدالله و ابوبکر) همه شهید شدند، این بار حضرت ابوالفضل (که صاحب رایت حسینی بود و از فرط حسن و وجاهت، عدی بن حاتم و جبلته بن ادهم و دیگر مشاهیر و بزرگان عرب او را قمر بنی هاشم نامیدند.) اجازه میدان خواست ولی چون عطش زیاد در اطفال حرم مشاهده کرد، تشنگی کودکان حسین (ع) سخت تر از تشنگی خود در او تأثیر گذاشت. مشگی خواست و مسلح چون شیری خشمناک، سواره به جانب شریعه فرات شد. لشکر دشمن آگاه شد و سخت جلو فرات را گرفت. حضرت حمله کرد و صف سپاه را شکست. لشکر را متفرق ساخت و به شریعه فرات رفت. با وجود عطش، آب ننوشید. مشگ را پر کرد و جانب حرم شتافت. لشکر از هر جانب او را احاطه کرد. به حمله پرداخت و بسیاری را کشت. ناگاه حکیم بن طفیل و یزید ورقا از کمین برآمدند. دست راست حضرت را از بدن جدا کردند و آنگاه به دست چپ حمله کردند و دست چپ را هم بردند. این بار مشگ را به دندان گرفت و نهیب به لشکر زد تا مگر آب را به حرم رساند که باز ابن طفیل چون حضرت بی دست بود، با کمال جرأت پیش آمد و گریزی بر سر مطهرش فرود آورد. حضرت در حوالی شریعه از اسب به خاک افتاد و روح شریفش به عالم پاک رفت.

و برخی نوشته اند حضرت ابوالفضل به همراه برادرش، امام حسین (ع)، به میدان رفت و هر دو با هم به حمله پرداختند و هزار و نهصد و پنجاه تن از لشکر دشمن را به خاک هلاک افکندند تا آنکه لشکر بین آنها فاصله انداخت. آنگاه حکیم بن طفیل و یزید ورقا، حضرت ابوالفضل را به شهادت رسانیدند و حضرت حسین (ع) تنها ماند. بر فراز بلندی رفت و عباس را ندید. حمله کرد و صف دشمن را بشکافت و جسد برادر بیافت. ناله کرد و آه کشید که: «الان انکسر ظهري» اکنون بی یاور شدم.

سراینده تاریخ (مهدی الهی قمشه ای) گوید: با جمع اقوال مورخین، به نظر می رسد که چون حضرت ابوالفضل از شریعه فرات بیرون آمد، حضرت حسین، ناظر بر احوال او بود که لشکر دشمن، عباس را احاطه کرد. حسین (ع) حمله کرد مگر برادر را از چنگ دشمن برهاند. در این حال هر دو به اتفاق به جنگ پرداختند و حضرت ابوالفضل به درجه رفیع شهادت رسید.

چونکه اذنش داد شاه اولیا
تا برد از جان طفلان التهاب
گویی از طفلان به کالی تاب رفت
وز شرار طسور برجانش نشان
رانند باره جانب شط فرات
راه آن شط را گروهی دیو مست

میر پرچمدار دشت کربلا
شد روان با صد شتاب از بهر آب
چونکه آن شه بر امید آب رفت
دیده اش بر آب و دل آتش فشان
تشنه لب آن ساقی آب حیات
خصم شد آگاه و بر او راه بست

بود او را هیبتی افزون ز ماه
حمله و از هر طرف آن پاک جان
شد روان با صد شتاب از بهر آب
تیغ او بشکافت تا قلب سپاه

وان سپاه کفر چون ابر سیاه
بر سپاه کفر چون شیر زیان
تارها نند کودکان را ز التهاب
تا مگر یابد به سوی آب راه

حمله می آورد بر فوج ستم
هر طرف می تاختند آن مشرکان
تا مگر افتد علمدار حسین
از سپاه بیشمار پور سعد
از دم تیغش همه بگریختند
الغرض، آن پاک جان آمد به شط
تشنه لب عباس از رنج نبرد
بر لب آب آمد آن معنای عشق
آن نمودار صفا و راستی
تا بیننی نفس کافر کیش را
خواست تا آن تشنه لب نوشد ز آب
مشگ را پر آب کرد، آمد برون
تشنه بیرون تاخت از شط فرات
آن شه دریادل گردون خرام
دل در این اندیشه تا کوشد به جان
حمله می آورد با شمشیر و تیغ
روبهی از مکر گردون شیرگیر
حمله و ر شد سوی پرچمدار دین
باز با یک دست دیگر آن امیر
گفت اگر یک دست شد در راه دین
کوشم و جوشم به پا و دست و سر
یاری فرزند پیغمبر کنم
لشگر دشمن چو شب، او همچو ماه

تا رساند آب بر اهل حرم
سوی او با تیغ و شمشیر و سنان
آنکه بودی بر برادر، نور عین
بر لب شط تیر بر کف همچو رعد
یا که چون برگ خزانی ریختند
وز پی جورش سپهر هفت خط
گه ز رنج گرمی و گه سوز درد
آن تجلیگاه روح افزای عشق
تا رهی از هر کژی و کاستی
صیقلی سازی وجود خویش را
یادش آمد از برادر باشتاب
پا نهادی بر سر نفس زیون
آتش سوزنده شد آب حیات
دیده سوی دشمن و دل در خیام
آب را آرد به سوی کودکان
تا رساند آب را لیک ای دریغ!
آن حکیم بن طفیل بس شریر
دست او افکند از بازو به کین
حمله و ر شد سوی آن خصم شریر
دست دیگر هست ما را همچنین
تا شوم از یاری دین بهره و ر
جان فدای ساقی کوثر کنم
حمله می آورد تا قلب سپاه

ناگه از دیوی ز خصم فتنه گر
مشک را آنگاه بر دندان گرفت
«داد از این دنیای بی مهر دنی
بسته در زنجیر هر آزاده ای

تیری آمد، خورد بر دست دگر
زین رشادت چرخ مانندی در شگفت
که کند در کار خوبان رهنمی
تا نگیرد دست هر افتاده ای

لیک دونان را گشاده بال و پر
گرچه آخر کار خوبان سرورند
سخت می کوشید آن رخشنده ماه
تا مگر نوشند طفلان حرم

سفلگان را داده بر خوبان ظفر
جملگی بر تاج هستی گوهرند
تا رساند آب را در خیمه گاه
خاطر آساید از این اندوه و غم

* * *

عاقبت بشنو از این چرخ زبون
باز تیری ظالمی دیگر فکند
نالۀ عباس بیرون شد ز دل
روبهی کان شیر را بی دست دید
گفت چون شد بازوی شیرافکند
بس در آن دم آن سفیه تیره روز
نالۀ زد آن ماه و بر خاک اوفتاد
نالۀ زد با تلخکامی، کای اخی!
نالۀ عباس چون آمد به گوش
دید چون عباس را در خاک و خون
گفت با او کای اخی، پشتم شکست
اشک می بارید و می نالید زار
پشت او خم گشته از بار فراق
پیکر بی دست او را دید و گفت
آنکه در راه خدا بخشید دست

تا چه ها کرد این سپهر واژگون
ریخت آب از مشک بر خاک نژند
پیش اطفال برادر شد خجل
بس دلیرانه به سوی شه دوید
نیست این ساعت توانی در تنت
حمله ور شد بر شه گیتی فروز
غلغله در عالم پاک اوفتاد
آرزو دارم ز لعلت پاسخی
سوی میدان شد برادر با خروش
کرد نفرین بر سپهر نیلگون
دست ما را فتنه دوران بیست
بود از مرگ برادر سوگووار
در نگاهش سوز و درد اشتیاق
کای شده با اصالان دوست، جفت
از شراب لایزالگی گشت مست

گفت: رفتی، رستی از این گیرودار
گفت رفتی تا به رضوان پر زنی
خوش به سوی ملک جانان تاختی
کی توان با درد هجران تو زیست
ساعتی دیگر من زار غریب

رستی از اندوه و رنج روزگار
می زدست ساقی کوثر زنی
در کنار دوست مأوا ساختی
حاصلی زین عمر از بعد تو نیست
چون تو خواهم رفت تا دار حیب

حضرت حسین(ع) مہیای جنگ شد

و برای آخرین دفعه برای وداع با اهل بیت خود به خیام اهل حرم رفت . اهل بیت گرد او صف زدند و هر کدام به زبانی شرح غم هجران گفتند که گوش دوست یارای شنیدن آن را ندارد.

در حرم آمد شه ملک حجاز
چون وداعی کرد با اهل حرم
زینب آمد با سکینه، دل فگار
همرہان، پروانہ و آن شاہ، شمع
شہ نشینان حرم ذوالجلال
ہر یکی زان نازنینان، اشکبار

بر وداعی تلخ از روی نیاز
با دلی پرسوز و جانی پر زغم
در کنارش ام کلثوم، اشکبار
حلقہ بر گردش ز روی مہر، جمع
با طنین نالہ و رنج و مالال
گفتگوی کرد با آن نامدار

زینب غمدیدہ از سوز فراق
بر دل خورشید کی ماند شکیب
گفت با او کودکی شیرین زبان
ما ہمہ چون اختر و افلاک تو
دیگری می گفت از راه نیاز

گفت آتش زد بہ جانم اشقیاق
زرد گردد وقت ہجران حیب
کای پدر از فتنہ و جور، الامان
دست کی داریم از فتراک تو
کای شہ اخیار و ماہ دلنواز

ماه رویت قافلہ سالار ما
دختری با اشک، راه شه گرفت
کای پدر، اینگونه آخر باشتاب
ای دو گیتی در ره عشقت گرو
گفت شاه، ای نور جان و دیده ام
دشمنان را نیست بر جانم امان
بسته از هر سوی دشمن راه ما
گر شوم کبک خرامان این زمان
یا نشینم چون عطارد بر سپهر
یا چو گوهر در تک دریا شوم
چون غزالان گر شوم تا دشت و کوه
از غم خویش آتشم افزون مکن

هست همراهت دل افگار ما
راه بر آن عاشق آگه گرفت
از چه رویی در بیابان و سراب؟
یک نفس بهر خدا آهسته رو
شاد کردی خاطر غمدیده ام
بسته راهم فتنه دور زمان
نیست در گاهی مگر الله ما
یا چو شهبازی روم بر آسمان
یا بشنوم زین خراب آباد، مهر
یا فلک آسای، چون عیسی شوم
نیست بر جانم امانی زین گروه
بیش از اینم دیده و دل خون مکن

از چه رو مویت پریشان می کنی
نالہ آخر کم کن ای جان پدر
صبر کن جان پدر زین درد و داغ
گر رضای دوست باشد، بی دریغ
آنکه جان بخشد اگر گیرد رواست
با سکینه گفت ای جان پدر
حالی از این ناله و آه و فغان
زان همی ترسم که گرگری تو زار
پس صبوری بایدت ای گنج من
چون حرم را خواند بر صبر و شکیب

بر گل تر سنبل افشان می کنی
اشک چشمت هست بر جانم شرر
ای مرا چون نور در چشم و چراغ
سر سپاریم این زمان در زیر تیغ
ای خوشا جانی که خواهانش خداست
بعد از این باید که گریبی بیشتر
شعله کمتر زن بر این آزرده جان
شاد گردد دشمن دین، زینهار
با همه اندوه و درد و رنج من
با سلامی رفت آن شاه غریب

تیغ بر کف چون شرار آبدار
آنچنان می تاخت سالار عرب
خواست تا آید به قهر، آن رشک مهر
خواست تا آن آفتاب ملک جان
خواست گیتی تار سازد بر عدو
آمدش از دوست پیغام وصال
ای قوای ملک هستی یاورت
عالی و دانی همه یار تواند
گوی سبقت برده از عشاق ما
عالمی را گر کشی، بادت حلال
ای حسین، ای گوهر دریای عشق
ای حسین، ای پادشاه ملک جان
ای حسین، ای آفتاب معرفت
هاتف غیبی چو این آواز داد

داد با یک حمله دشمن را فرار
که فتادی خصم دون در تاب و تب
تا شکافد لشکر ابلیس چهر
بشکند قلب سپاه دشمنان
قهر حق گردد امام لطف خو
ای به گیتی طایر باغ کمال
لشگر انس و ملایک چاکرت
نقد جان بر کف، خریدار تواند
ای فدایت انفس و افواق ما
ورده می جان، خونبهایت ذوالجلال
بایدت تا سر نهی در پای عشق
خاک در گاهت زمین و آسمان
پای بیرون بایدت زین شش جهت
گفت باید جان به جان باز داد

حضرت پس از آخرین وداع به میدان رفت.

بعد از آن تودیع با اندوه غم
حمله ور با تیغ آتش بار شد
جان که بر ما عاریت بخشید دوست
جان به کف آمد به میدان بی درنگ
گفت با آن دشمن خصم زبون
تشنه کامم، جرعه ای آرید آب
واعطش، از خیمه گاه کودکان
گوش دارید، ای گروه سنگدل
گر شما گشتید خصم جان من
پاسخ آن شاه زان دلهای تنگ

سوی میدان رفت از طرف حرم
روز بر دشمن چو شام تار شد
گر به دیداری بر او بخشی، نکوست
با دلی پراشتیاق از بهر جنگ
از چه ما را تشنه لب ریزد خون
تا نشانم سوز و درد التهاب
هر زمانی می رود تا آسمان
ای فلک از جور تان بس تنگدل
تشنه لب از چیست فرزندان من؟
گاه آمد سنگ و گه تیر خدنگ

سپس حضرت طفل شش ماهه خود، علی اصغر را که از بی شیری و تشنگی، نالان بود به میدان برد و فرمود: «اگر

من به گمان شما گناهی دارم، این طفل گناهی ندارد. به او رحم کنید و آبی دهید که از عطش بی تاب است.»
ناگاه «حرمه» پاسخ حضرت را با تیری داد. حضرت بسی دلشکسته شد. در این حال، هاتف غیبی به او ندا داد:
«حسینا، شاد باش که در بهشت ، او را دایه ایست.»

بار دیگر این سپهر کجمدار
شعله زد بر جان او مردی شریر

آتشی افروخت از روی شرار
نوگلی از باغ دین را زد به تیر

* * *

زد شرر آن ناله بر چرخ برین
کیست سازد یاری خیرالبشر؟
دفع سازد حمله اهل جفا
از عطش افتاد بر جانش شرار
گرددش گگردون بد آهنگ را
کوه و سنگ از ناله او آب شد
آتش غم در حرم شاه زد

شاه چون زد ناله هل من معین
گفت با آن قوم از خود بی خبر
کیست آن، کاو از حرم مصطفی
کودک لب تشنه زار و فکار
سوختی از ناله خود سنگ را
از عطش آن طفل چون بیتاب شد
ناله کودک ز گردون راه زد

بر تو باشم یاور و معین

ناله زد از جان و دل، کای نازنین

که تو را یارند ذرات جهان
کی شود آزرده از تیر جفا
باشم اصغر، اکبر مردان دین
پهلوانم، کودک شیرافکنم

داد پیغامی زد دل آن بی زبان
اصغر تو، اکبر اهل وفا
گر نیم اکبر تو را، ای بی معین
گر نباشد بازوی تیرافکنم

خسرو جان، شاهد قدسی حرام
گوهری آورد از بازار عشق
گوهر گنجینه سراله
گوهر دریایی و بس خشک لب

باز شد از معرکه سوی خیام
یا گلی از گلشن بی خار عشق
گوهری رخشنده تر از مهر و ماه
تشنه آن تشنه دیدار رب

شه سوی میدان بیامد، کای سپاه
طفل در هر مذهب و آیین و دین
هست این فرزند، طفلی شیرخوار
تلخ گردد تا قیامت کامتان
ناگهان مردی سفیه و تیره روز
تیری افکند از گذرگاهی بعید
اصغر شه، اکبر مردان عشق
نوگلی را چرخ گردون باشتاب
حرمه، آن شوم، با تیر خدنگ
سینه آن طفل، چون گل چاک شد
داشت بر لب خنده و بسپرد جان
بوالعجب راهی است یاران، راه عشق

نیست بر این طفل در آیین گناه
بیگناه است، ای گروه مشرکین
از عطش گردیده از خود بیقرار
گر نباشد رحمتی در جانتان
در جواب آن شه گیتی فروز
بر گلوی کودک شاه شهید
رفت سرخوش جانب میدان عشق
وه که با تیر قضا بخشید آب
غنچه اش را کرد از خون لاله رنگ
نالیه آن شاه بر افلاک شد
زد شرر زان خنده بر قلب جهان
نیست در فرمان ما فرمان عشق

ای سپهر کجرو بی مهر و داد
نیست غیر از بیوفایی حاصلت
گوهری تا نشکنی از سنگ غم

داد از بیداد تو، ای کج نهاد
سخت تر از سنگ و از آهن دلت
دست کی برداری از جور و ستم

کاش در دور سحر تیزپس
یا که با طفلی ز اولاد علی
کاشکی در دور دنیای دنی
گرچه دایم نیست دور روزگار
بس بگردد چرخ گردون، ماه و سال
گاه آرد زیر و گاهی در زیر
فاش گردد کینه اهل ستم
فاش بر تو زاده سبط رسول
تا نگوید دیگر از آیین و دین
تا که ظالم در جهان رسوا شود
بس روا باشد که بر این طفل زار
در غم آن طفل، شاه ملک جان
ناشکیا گشته بود از بار غم
هاتف غیبش بیاورد این پیام
مرغ جاننش رفت سوی گلستان
نالیه کم کن، ای بت قدوسیان
باز بنشان آتش و سوز جگر
نوحی آخر، غرقه سازی قوم را؟
از ازل این عشق در دل داشتی
چونکه امت از سایه و از سفید
کن شکیبایی ز رنج روزگار
تا تو را با عشق، مهمانی کنیم
چون پیامد مژده وصل حیب
عشق، درد کبودکش از یاد برد

دهر از مادر نژادی این بشر
دست برمی داشت از سنگین دلی
چرخ با خوبان نکردی رهنمی
بهر مراد سفلگان نابکار
گاه در اقبال و گاهی در زوال
تا شود روشن به گیتی این ثمر
با حریم عزت ملک قدم
رمز قرآن از ظلموم و از جهول
کشت گرا اولاد پیغمبر به کین
ظلمت پنهان او پیدا شود
تا ابد نالد به حسرت روزگار
سخت می نالید از جور زمان
بهر سرش از شش جهت تیرالم
گفت کم خور غصه این خوش غلام
ساخت در طوبای جنت آشیان
کم زن آتش بر دل هفت آسمان
لطف بنما، پرده امت مدر
تیره تر از لیل سازی یوم را؟
بهر شفاعت چون علم افراستی
روز محشر بر تو می دارد امید
ای نشان رحمت پروردگار
گنج رحمت بر تو ارزانی کنیم
شد بسی آرام در جور رقیب
یاد ایزد کرد و بر خاکش سپرد

آخرین اتمام حجت حضرت حسین با عمر سعد و سپاهیان او این بود که: یا مرا راه دهید تا با اهل بیت خود به
مدینه بازگردم یا آب دهید تا طاقت جنگ کردن داشته باشم و یا با من، یک یک

جنگ کنید. آنها تقاضای اخیر حضرت را پذیرفتند ولی به آن وفا نکردند.

شاه تنها گشت و آن یار و سپاه
با فرس آمد سوی میدان کین
گفت شاه تشنه لب، ای پور سعد
این زمان فرزند پیغمبر منم
این منم، فرزند شاه اولیا
خواهمت تا شرم داری اندکی
یا گذاری جانب یثرب روم
یا که بر این تشنه لب آبی دهی
یا که با این خسته عطشان زار
در جوابش گفت پور سعد زشت
از تقاضایت یکی را زان سه راه
تیره روزان را بسی عهدست، سست
که وفای عهد، نیکان را بود
چونکه شاه دین سوی میدان عشق
حمله ور گشتند بر او کافران
آن شهید عشق در میدان جنگ
چون عمر دید آن دلاور را چنین
گفت با خود کاین حسین بن علیست
آنکه شیر از هیبتش بگریخته
بر مصافش چون برآید آفتاب
چاره آن باشد که آن تیرافکنان
رفت شه در کنج میدان ایستاد
ناگهان افکند سنگی خصم دون
خواست تا خون، پاک با دامن کند
دامن جوشن چو بر بالا زدی
تیر دشمن بوگذشت از سینه اش

روی بنهفتند چون خورشید و ماه
لرزه ای افکند بر چرخ برین
خواهش من بشنو و بنیوش پند
بر شما بی دولتان، رهبر منم
در دو عالم نور چشم مصطفی
زین سه ره باشد که بگزینی یکی
معتکف در کوی پیغمبر شوم
وز شرار آتشش دوزخ رهی
یک به یک آیند سوی کارزار
آنکه در دل تخم خوشبختی نکشت
می پذیرم، یک به یک آید سپاه
نیست هرگز وعده دونان، درست
رادمردان و دلیران را بود
عزم جنگ آورد با فرمان عشق
تا به دست آرند آن شیر ژبان
کشت آنان را به یک دم بی درنگ
گشت از وحشت بسی اندوهگین
نور حق در جسم و جان منجلیست
خون کفار عرب را ریخته
پیش رویش خاک گردد یا که آب
پیکرش سازند از هر سو نشان
تا رهد از زحمت و ضعف جهاد
ریختش از چهره چون ماه، خون
تا نظر از دیده روشن کند
سینه سینه اش پیدا آمدی
ریخت خون از سینه بی کینه اش

چو بسی خون از تن آن شاه رفت
چونکه گشت از تیر، جسمش چاک چاک
آن گروه سفلۀ پیمان گسل
تشنه لب آن شاه را کردی شهید
شان آدم «احسن التَّقْویم» بود
لیک این خودخواهی نفس دنی

طاقتش از کف، تنش از تاب رفت
شاهباز چرخ افتادی به خاک
شامل آن آیه «بل هم اضل»
تیره تر زین گرگ خوبان کس ندید
پیش او آمد ملایک در سجود
کرد او را سوی ظلمت رهزنی

ناسخ التواریخ گوید زرعه بن شریک، آخرین کس بود که نیزه به پهلوی آن حضرت زد و حضرت از فراز زین بر روی خاک افتاد و در آن حال به مناجات ایزد متعال لب گشود که «الهی صبراً علی بلائک و تسليماً لامرک یا رب لا اله سواک یا غیاث المستغیثین»

«مناجات حضرت حسین (ع) در قتلگاه»

از بر زین چون شه عشق آفرین
با تنی صدچاک و جانی سوزناک
کای خدای پاک بی همتای من
ای غمت گنجی نهان در سینه ام
ماه رویت شام شب افروز من
جز تو هستی را عدم انگاشتم
عشق تو شد جسم و جانم فی هواک
در رهت، ای شاهد زیبای من!
سر سپردم بر سر پیمان تو
دعوتی از راه دل کردی به طور
گرچه گفتمی دولت دیدار نیست
من به شوق لب ترانی آمدم
تشنه کامم، این زمان آبم تویی

خاک کرد از مفخرش عرش برین
سخت می نالید بر یزدان پاک
ای همه سود و همه سودای من
وی خیالت مونس دیرینه ام
بناخبر از درد و آه و سوز من
دل زدنیای دنی بر داشتم
نیست باشد پیش چشم ماسواک
همچو شمعی سوخت سر تا پای من
عاشقم من واله و حیران تو
خواستی جاننا که آییم در حضور
چشم دل را زحمت گفتار نیست
بر درت از خویش، فانی آمدم
شام دل شد تیره، مهتابم تویی

تشنه ام من، تشنه دیدار تو
وادی سینایت ای جان، سینه ام
ای سر من در هوای روی تو

کرده مستم نرگس خمّار تو
پرتو روی تو شد آینه ام
بر سر نی رهسپار کوی تو

روی زیباییت چو دیدم بی حجاب
عشق تو گنجی است در ویرانه ام
می زخم گر ناله «هل من مغيث»
هست اکنون در رگ و شریان من

پای در راهت نهادم باشتاب
نیست غیر از دوست در کاشانه ام
من نیم، هم از تو باشد این حدیث
خون تو، شوق تو، ای جانان من

* * *

ای دل آرا و دل و دلدار من
عاشقان را نیست با رویت حجاب
آمدم ای دوست، بر شوق جمال
تشنه کامم، تشنه دریای تو
گر چنین آغشته در خون خواهی ام
راه تو پویند فرزندان من

هم در این غربت تو باشی یار من
تافت بر صحرای جانم آفتاب
فانی از خود، غرقه بحر وصال
لایم و آینه آلیای تو
چون تو خواهی از دل و جان راضی ام
کودکان بی سوسامان من

نقش دیگر جلوه نقّاش شد
آینه بشکست و روی یار ماند
منزل معشوق گشت این دار من

لا اله الا الله از عشق آلاء الله شد
ای عجب! این دل شد و دلدار ماند
نیست در این خانه غیر از یار من

* * *

نیست جز یاد تو ای دلدار من
آن تو، ای خار باغت گلشنم
در قضایت بلبلی دستانسرا
شاخهای سنبلی و سرو و سمن
سر نهم در پیش حکمت با شکیب
این رقم با نام ما گردد رفیع
تشنگان خسته را آب حیات
تا نگرده روز محشر روسیاه
امت پیغمبر ختمی صفات

هر چه رفت از من تو باشی یار من
وانچه دیگر ماند از جان و تنم
من گلی باشم ز گلزار رضا
رویدی از داغ تو در باغ من
من رضایم بر رضایت، ای حیب
تا مگر از لطف گردانی شفیع
نوح وار این قوم را بخشم نجات
امت اسلام را باشم پناه
تا که از هر رنج و غم یابد نجات

عبدالله حسن که پسر نابالغ بود،

چون عموی بزرگوار را زیر تیغ دشمن، زار دید، تاب نیاورد و از خیمه به جانب میدان آمد. حضرت فرمود: «زینبا، او را نگهدار که دشمن بر صغیر و کبیر ما رحم نکند.» زینب خاتون با التماس راه را بر او بست. طفل گفت: «به حق خدا باید نزد عمویم روم.» و به سوی عمویش، روانه شد. «ابجرین کعب»، تیغ به روی حضرت کشید. عبدالله دست خود را سپر حضرت کرد و تیغ، دست طفل را قطع کرد. حضرت او را در آغوش کشید و نوازش کرد و در آنگاه طفل به تیر «حرمله» در آغوش حضرت به شهادت رسید.

روشنی بخشید شام قتلگاه
گشت بر خود چیره و آمد به پیش
اشک می بارید با حالی دژم
بهر یاری جانب میدان دوید
گفت با زینب پی حفظش شتاب
نیست رحمی بر صغیر و بر کبیر

تا که آن شاه شهیدان همچو ماه
از پی قتلش سپاه کفرکیش
چشم عبدالله با اندوه و غم
چونکه عم خویش با آن حال دید
لیک آن شه کرد از میدان خطاب
زانکه در این مردم زشت و شریر

زینب غمدیده با صد التماس
طفل آنکه خورد سوگندی عظیم
گفت با زینب طلب کن از خدا
هر چه فرمایی به جان منّت برم
باز خواهم تا روم پیش پدر
سوی میدان رفت با چشمی پر آب
تیغ بر کف ابحرین کعب زشت
قهر حق بر جان و بر مال تو باد
لعن و نفرین بر تو و ایمان تو
تیغ را بیرون کشید آن بدگهر
برد کودک دست را در پیش تیغ
چون سپر شد دست کودک بر عمو
دست شد آویخته بر جسم پاک
شد دل شاه شهیدان ریش ریش

راه آن شه زاده بسستی با هراس
نیست ما را از شهادت هیچ بیم
تا نسازد چرخ از عمم جدا
لیک زین در نیست راه دیگرم
خوش دهم در راه آن معشوق، سر
تشنه لب با رنج و درد و اضطراب
دید و بروی بانگ زد، کای بدسرشت
از چه خواهی کشتن، این نیکونهاد
آتیش دوزخ شرار جان تو
تا زند از شمع راه عشق، سر
تا نگردد کشته عمش، بی دریغ
قطع شد آن دست پیش تیغ او
برکشید از دل فغانی دردناک
زین مصیبت ملک هستی شد پریش

دست دیگر کرد در آغوش شاه
حرمله ناگه کمان کش در رسید
گشت پرپر چون گل از باد خزان

با دلی پرسوز و جانی پر ز آه
تیر آن کافر گلویش را درید
خیمه زد آنگاه بر باغ جنان

وقتی که عقیل بنی هاشم، حضرت زینب مشاهده کرد که دشمن، از هر سو با شمشیر به حضرت هجوم می آورد، خطاب به عمر سعد کرد که: «عمر! تو ایستاده ای و می نگری که ابی عبدالله را بدین حال می کشند؟! عمر متأثر گشت ولی جوابی نداد. زینب گفت: «آیا یک مسلمان، میان شما وجود ندارد؟» اما از آن همه مسلمان، حتی یک نفر هم به دختر زهرا جوابی نداد.

چون فتاد آن شاه خوبان، بی معین
خواهر غمدیده زار و فکار
گفت ابن سعد را، ای کفرکیش!

آنچنان بی یار و یاور بر زمین
با دلی خونین و چشمی اشکبار
چون نگشتی زین جنایت دل پریش؟

وای بر آیین تو، ای سنگدل!
نالۀ زینب در او کوردی اثر
گرچه غمگین بود و نالان از درون
روی خود را کرد بر سویی دگر
گرچه نشنید از عمر، زینب جواب
کای گروه ظالم دور از نجات
پای تا سر جمله نور سردی
ای سفیهان، نیست در جمع شما
یک زمان بر حال خود زاری کنید
ز آه آتشبار او گردون فروخت
جمله بشنیدند قوم دوزخی

ای ز تو ذرات هستی، تنگدل
شرمسار از خویشتن با چشم تر
چیره شد بر جان او نفس زیون
تا نگیرد ناله در جاننش اثر
بار دیگر کرد بالشگر خطاب
بود این شه چشمه آب حیات
آن تجلیگاه عشق ایزدی
یک مسلمانی که بیند حال ما؟
زین بلا بر خویش، غمخواری کنید
یک دلی زان قوم بی ایمان نسوخت
زان سیه روزان نیامد پاسخی

رجاله سپاه در آن حال برای غارت خیمه گاه تاختند. حضرت با حال ضعف، با سر زانو چند قدمی به طرف خیام
پیش رفت و به لشکر خطاب کرد: «ای مردم نامسلمان! اگر مسلمان نیستید، حمیت و غیرت عربیتان کجاست؟ تا
من زنده ام، به حرمم نروید و متعرض اهل بیتم
نشوید.» شمر با آن همه بی حیایی، شرم کرد و گفت: «حسین درست می گوید؛ باز شوید و کار او را به اتمام
رسانید.» غارتیان به امر شمر باز گشتند.

بعد از آن بر خیمه گاه شاه دین
در حرم عتبرت پیغمبری
شاه با جسمی ضعیف و ناتوان
نالۀ می زد در میان قتلگاه
سخت شد آشفته از آن قوم دون
شرمی! ای دون همّتان سنگدل
دین و ایمان گر نباشد در شما
در میان کودکان بی پناه
هست با من گر شما را این مصاف
چون نمی ترسید از روز جزا؟
شمر کاو خود سنگ تر از سنگ بود
سوخت گویی آن دل بی باک او

حمله آوردند آن قوم لعین
دست بگشودند بر غارتگری
از هجوم ضربت و تیغ و سنان
چون چنین بی شرمی دید از سپاه
گفت با آن مردم زشت و زیون
بهر دنیای دنی چون خربه گل
شان انسسانی کجاست دارد روا؟
این چنین تازید با جمع سپاه
این زنان را نیست جنگ و اختلاف
که برای هر عمل باشد سزا
زان ستمگر قلب گیتی تنگ بود
گشت غمگین گوهر ناپاک او

گفت با یاران که این عالی مقام
راست گفتار است و بس نیکونهاد
تا که در جسم شریفش جان بود
باز گردید از حریم عزتتش

هست فرزندی علی، آن نیکنام
در حریمش نیست جایز این جهاد
آینه بر غیرت یزدان بود
جمله بردارید دست از غارتش

باز گشتند آن سپاه پر گناه
حرمله با خولی و شمر و سنان
تیغ بر کف سوی آن شه تاختند
عاقبت شمر شقی دون نژاد
بود در آن حال شاه تشنه لب
بر تماشاایش ز اوج آسمان
پس خدا با فخر گفت: ای قدسیان!
سر آدم بر ملک اظهار کرد

از حریم شاه، سوی قتلگاه
جمله بهر قتل شاه انس و جان
هیأت شه دیده و دل باختند
برد سر از پیکر شاه رشاد
بر لبش گه العطش گه ذکر رب
حلقه ای بستند عرش و عرشیان
آنچه پنهان بود اکنون شد عیان
دیده دلهایشان بیسار کرد

آشنا گشتند چون با راز عشق
بار دیگر برده بر آدم سجود
ای قلم، از عشق کم کن گفتگو
گر بود طبع «الهی» آتشین
گر «الهی» را سخن بر آب بود

جمله در حسرت ز سوز و ساز عشق
کاین به حق باشد خلیفه در وجود
نیست عاقل را در این ره های و هو
نقش بر آبست دیگر بعد از این
هست «آتش» را از این سودا چه سود

اهل حرم منتظر بازگشت حضرت به سوی خیمه گاه بودند که صدای شیبه اسب حضرت را شنیدند. از خیام

بیرون آمدند و با دیدن اسب بی سوار، خود را مهبّای اسیری کردند.

جمله اهل حرم در انتظار
ناگهان از سوی میدان، اسب شاه
نالیه و زاری برآمد از حرم
در حریم شاه هشتاد و دو تن
چونکه دیدند آن فرس را غرق خون
جمله با اندوه برگرد فرس
گفت آن یک با فرس، کای بادپا
ای فرس، آخر بگو آن شه‌ریار
زان میانسه کبودکی شیرین زبان
کای فرس، آیا از آن قوم عرب
یا در آن حالی که او لب تشنه بود
یک طرف آن لشگر کفر و عناد
آن چنان کردند آن قوم تباه
کز حریم خویش بیرون تاختند
وه! چه ها کردند آن قوم پلید

تا که شه آید ز سوی کارزار
بی خداوندش همی آمد ز راه
بی جمالش جان و دلها پر ز غم
زین مصیبت جمله در رنج و محن
زین او بی شهسوارش سرنگون
اشک ریزان کای خدا، فیادرس
گو چه ها کردند آن قوم جفا؟
چون شهید آمد میان کارزار؟
گفت و زد آتش به قلب انس و جان
داد آبی بر کف آن تشنه لب؟
شمر ظالم دست بر خنجر نمود؟
در حریمش دست بر غارت نهاد
بازنان و کودکان بی پناه
دل ز نقد مال و جان پرداختند
بر حریم عزت شاه شهید

سوی آنان رفت از روز ازل
گر نمی بینی ورای آب و نان

آن خطاب آیه «بل هم اضل»
نیستت از شأن انسانی نشان

* * *

شرح این احوال بر اهل حرم
ور بخواهد بار دیگر دم زند

سوخت نی را تا که نویسد رقم
آتشی بر عالم و آدم زند

«شام روز عاشورا»

شب یازدهم بر اهل بیت، شبی جانگداز بود و خدا می داند که هیچ قلبی تحمل سخن گفتن از غم و اندوه یتیمان و شنیدن آن را ندارد و هر چه از آن شام سیاه، گفته شود مجملی است از مفصل.

تیره شد گردون ز شام یازده

چون به تلخی یافت پایان روزه

نیستت از گگردش گردون خجل
سنگ باشد یا که از آهن دلت
بیکر شاه شهیدان چاک چاک
چشم بگشا بر یتیمان کن نظر
وز غم و اندوه و رنج روزگار
سوخته بین خیمه آن شهاریار
نالۀ طفلان شنووز غم بسوز
آن حجازی ماه را محمل نشین
خاک بر فرق تو هم ای فرقدین
غرقه در خون، بیکر مردان پاک
چهره مرخیخ از خون تا ابد
یا حسین بن علی دختر داشت
جام دل لبریز از خون جگر
خیمه شاه شهیدان سوخته
سیلی بیداد بر چهر یتیم
کاسه ایتام پر از خون دل

ای شبِ شوم اختر تاریک دل
مهربانی نیست در آب و گلست
شمع شب افروز را بینی به خاک
ای زحمل، ای زنگی بیدادگر
کز فراق آب همی نالند زار
زهره، سر از خیمه گردون برآر
مشتری، ای اختر گیتی فروز
همچو شعرای یمانی باز بین
خوار گردی در شرف ای تیرین
تانیسی اینچنین دیگر به خاک
پاک کی سازد سپهر هفت حد
کاش یک امشب فلک اختر داشت
کاین چنین افسرده در مرگ پدر
یا نمی دید انجم افروخته
یا نمی زد پنجه قوم لئیم
یا نبود از گگردش نامعتدل

ای شب خونین، بر این بیمار زار

در نگر، زین کینه جویی شرم دار

* * *

ای شب کافر دل ابلیس چه هر
ماه گردون هم برآید زشت و
گردد آن شیر فلک چون جدی، زار
ای بنات النعش، باشی تنگدل
غرق گردد کشتی کیوان به یم
بعد از این ویرانگری دیگر مباد
لاله با خون جگر آید به باغ
از غم آن خسرو خونین کفن

تیره گردد همچو رویت ماه و مهر
زین شب زنگی که باشد کفرخو
بسته زنجیر دام هجر یار
شام ظلمانی ز تایدن خجل
گر نگرده غرق در گرداب غم
زیر این گردنده گردون قلب شاد
گل بدر پیرهن از درد و داغ
از شقایق خون چکد بر پیرهن

* * *

ای شب تاریک قلب تیره دل
اینچنین شام غریبان دیده ای؟
این یتیمانی که بینی در غمند
زیب آنان تاج کرماناسستی
ای شب! دیگر گریبان چاک کن
نالۀ زینب شنو کز بار غم
کی روا باشد که این سالار عشق
دخت محبوب علی مرتضی
کاشکی در دور گیتی شب نبود
لیک چون رفت آن شه گیتی فروز

تیره تر از عاشقان آب و گل
بر یتیمان سوز و حرمان دیده ای؟
گوهرانی کو در این گیتی کمند
نور از سیمایشان پیداستی
تیرگی از نقش هستی پاک کن
زین مصیبت، زار با حالی دژم
خم شود پشتش به زیر بار عشق؟
خون رود از دیدگانش زین عزا
نامی از این طالع و کوکب نبود
چاره دیگر چیست غیر از درد و سوز

روز یازدهم محرم ، عمر سعد فرمان داد که اهل بیت حسین(ع) را به اسارت گیرند و بر اشتران بی جهاز به جانب کوفه برند.

آل پیغمبر سوی کوفه خراب
گرددن سجّاد در زیر کمنند
زار بین بر اشتران بی جهاز
این سپهر سرگران، اهل حرم

می برد این چرخ گردون با شتاب
می کشد این سفله ناهوشمند
وان حریم شاه مردان حجاز
سوی کوفه می برد با رنج و غم

هست در خیل اسیران با تعب
سوی کوفه با سپاهی شد روان
شهر شد یک پارچه در ولولسه
چون اسیران در سپاه مشرکین!
سربه سر بر اشتران بی جهاز!

زینب آن شهزاده میسر عرب
چون اسیرانی صف آزادگان
چون رسید آخر به کوفه قافله
کز چه رو شهزاده دنیا و دین
از چه رو اینگونه خوبان حجاز

یکی از اهل کوفه پرسید: «شما اسیران کدام دیار و کدام قبیله اید؟» پاسخ دادند: «ما اهل بیت پیغمبریم.»
حیرت کرد و افسوس خورد و گریبان درید و سر به گریبان غم فرو برد.

از کدامین شهر می آیی زار
نالیه ای از دل بر آوردنند سرد
یسا از آن شهزاده بیمارمان
جمله از اولاد پاک احمدیم
میهمان کوفی مهمان نواز
با دلی خونین و چشمی اشکبار
وای بر این کافران دل سیاه!

گفت مردی، کای اسیران فکار
با دلی پرسوز و جانی پر ز درد
از چه می پرسسی ز حال زارمان
ما که اینسان در اسیری آمدیم
ما اسیرانیم از شهر حجاز
مرد از این غم شد پریشان و نزار
گفت با صدناله و افسوس و آه

چون اسیران به کوفه رسیدند، ابن زیاد حکم کرد که سرها را بر نیزه کنند تا دوستان حسین از او طمع ببرند و فکر آشوب از سر آنها بیرون رود ولی نتیجه به عکس شد.

تا نیارد زین مصیبت کس به یاد
آن سفیه کفرکیش تیـره بخت
باز گردد جانب بازار و در
دل بلرزد، کس نیاید در میان
بیعت و پیمان خود را بشکنند
آنکه بودی بر محمد(ص) نور عین
از هر اس و ترس یابد و اهمه
قلب عالم گشت بر او خشمگین
یک نفر زین غصه در منزل نزیست

خواست تا تدبیری کند ابن زیاد
کز هجوم خلق می ترسید سخت
داد فرمان این چنین کان «پاک سر»
تا که با دیدار سر، از شعیان
وز حسین بن علی دل برکنند
بر فراز نی سر پاک حسین
کرد تا از دیدنش چشم همه
لیک با حکم شه قلب آفرین
چشم خلقی زین مصیبت خون گریست

بر یزیدین پلید بد نهاد

لعن ها کردند بر ابن زیاد

یزیدین ارقم چون سر مطهر حسین و اسیران را دید، سخت تعجب کرد؛ زیرا که او از اصحاب رسول بود و «حسین مَنی و انا من حسین» و «سیدا شباب اهل الجنه» و بسیار فضایل دیگر از پیغمبر راجع به حسین شنیده بود. گفت: «والله، جای بسی تعجب است که امت پیغمبری با فرزندان اینگونه ظلم و بیرحمی کنند.»

گفت رفتم آن زمان من سوی بام
بر سر نی تافته رشک قمر
گوش جان بر لعل گوهر بار او
خلق زین اعجاز بودی در عجب
کرد جان را والیه سر اله

زاده ارقم که بودش زید نام
چشم من افتاد بر آن پاک سر
دیده من والیه رخسار او
بر سر نی سوره کفش به لب
سوره کف از لب شیرین شاه

گفتمش ای سر، تو از سر عظیم
قصه تو دفتر هر داستان

نسخ کردی آیت کهن و رقیم
بست، ای روی تو ماه دلستان

هنگامی که اسرای اهل بیت را به بازار کوفه رهسپار می کردند، همه از مرد و زن زارزار می گریستند. در آن حال، امام سجّاد خطاب به مردم کرد که: «چرا می گریید؟ مگر مردمی غیر از شما، ما را کشتند و اسیر کردند؟ شگفتا که مردانان می کشند و مانند زنان می گریند!»

کوفیان چون حضرت سجّاد را
جملگی دیدند در زنجیر و غل
شهر شد یکپارچه در اشک و آه
نالیه بیمار از آن قلب حزن
روی با آن تیره بختان کرد و گفت
از چه رو کشتید تا زاری کنید

آن نمودار وفدا و داد را
گشته بس شرمنده از ختم رسل
تیره شد از غصه روی مهر و ماه
صد شرر افروخت بر چرخ برین
ای دل و ای جانتان با درد، جفت
خون سزد از دیده گر جاری کنید

حضرت زینب که اهل کوفه را گریان دید بر تأثر و اندوهش افزود. سر از کجاوه بیرون کرد و به عام خطاب کرد که ای سفیهان خاص، خاموش باشید؛ چنان خاموش شدند که گویی زنگ شتران از جنبش افتاد. آنگاه خطاب به جانسوزی ایراد فرمود و در آن گفتار آتش بار، مردم غدار

راز مکر و بی وفایی و خیانت، سخت نکوهش کرد و بر آنها غدّاری و نابکاری و کفر و نفاق آنها را آشکار ساخت و از خدای منتقم، کیفر آن مردم بیدادگر زشت ستمکار را درخواست نمود و ما ابتدا به مدح حضرتش می پردازیم و سپس خطبه شریفش را به معنی شرح می کنیم.

زینب آن گنجینه علم پدر
گهر تابان زهرا و علی

گشته زان دریای دانش بهره ور
نور ایزد از وجودش منجلی

زینبیا، ای قافلہ سالار عشق
ای حریم ذات پاک کبریا
ای وجود آفتاب زندگی
فخر هر زن، قبله مردان عشق
کوکب تابنده بصرج ولا
زهره زهرا، مه بصرج وقار
گر حسین از بهر دین کردی قیام
نیست شانی، حرف و گفت و صوت را
ای قلم این گفتگو کوتاه کن

ای سراسر آگه از اسرار عشق
تو خطایی احسن التقویم را
عاشقی بی خویش در دلدادگی
عارفان، پیش تو ابجدخوان عشق
قافلہ سالار دشت کربلا
سر مولا از کلامت آشکار
آن رسالت را تو بخشیدی ختام
تا بگوید شمه ای زان ماجرا
بار دیگر وصف رنج راه کن

* * *

دید زینب کوفیان را بس دورنگ
با کلامی تلخ و آهی دردناک
از کجاوه سر برون آورد و گفت
تا ابد، ای کوفیان کفرکیش
و چه بی شرمیست در رفتار تان
مردمانی تیره دل، پیمان شکن
مردمی آکنده دل از مکر و ریسو
مردمی افسونگر و پرخاشخو
مردمی اوراق خوبی سوخته
مردمی از راستی و عقل دور

دیده گریان لیک دلها همچو سنگ
آتشی افروخت در آن آب و خاک
ای دل و ای جانان با درد، جفت
چشمتان گریان و دلها تان پریش
بس ریاکاریست در گفتار تان
قهر ایزد باد بر این مرد و زن
تیره تر از دام و افسون تر ز دیو
ظاهراً چون بره باطن گرگ خو
خوی بد از دیو و دد آموخته
دل تهی از دانش و سر پررور

ای سخنها تان همه لاف و گزاف
آتش دوزخ که از قهر خداست
گر گذاری پا به راه جهل و کین
زان لب پرگوهر و چشم پر آب

روبه و گرگ اید در صلح و مصاف
شعله ور از کرده زشت شماسست
همه‌ی با دیو و دد، «بئس القرین»
شد دل آن سنگدل مردم کباب

شعله بر هفت آسمان زد آه او

شد بسیی افسرده دل بدخواه او

* * *

تافلک، این سفلۀ دون پرور است
تافلک این زنگی بی دین بود
تافلک این شعبده باز است، باز
در تنعم رو به مگسار دون
دیو بر صدر و سلیمان زبردست
جمله خوبان عالم، دل فکار

دیدۀ خوبان ز خون دل تر است
آدمی را دشمنی دیرین بود
در گه رنج است بر نیکان، فراز
شیر را بینی به دست او زیون
ای عجب! از فتنۀ این چرخ پست
حیرت اندر حیرتم، زین روزگار

اهل بیت را که وارد مجلس یزید کردند، ابن زیاد بسی شاد گشت و با اینکه زینب را شناخت برای شماتت پرسید: «این زن کیست؟» حضرت پاسخ نداد. جاریه ای گفت: «دختر علی (ع) زینب است.» زبان به جسارت گشود که: «خدا خوب شما را رسوا کرد.» حضرت زینب جواب داد: «حمد خدا را که ما را بر رسول خود، محمد مصطفی (ص) گرامی داشت و از هر آلائش پاک فرمود. ما اهل دروغ نیستیم بلکه دروغگو کسی است که پسر پیغمبر را کشته و به دروغ دعوی مسلمانی می کند.»

شرح حال مجلس ابن زیاد
قصۀ این مجلس پر درد و غم
ور قلم از رشک بنمودی بیان
کی توان گفتن که بر اهل حرم
با چه بی شرمی نمود ابن زیاد
زان اسیران دیده بر زینب نمود
کیست این زن؟ کاین چنین عزت شعار
گرچه زینب پاسخی بر وی نداد

نیست دل را آن توان کارد به یاد
شعله دل آتشی زد بر قلم
اشک شستی آن ورق را بی گمان
چون سرآمد با غم و رنج و الم
از دل غمدیده آل، انتقاد
با کلامی تلخ، و آنکه لب گشود
هست در جمیع اسیران، باوقار
دیگری خوش گفت با پرور زیاد

هست این بانوی با عزّ و مقام
گردانی کیست این نیکوسیر
کرد آن دیو لعین، شکری ز رشک
گفت: آری، حالیا گشتید خوار
شکر، کاین فرزند، دیگر خوار شد
حالیا صد شکر، کاین چرخ کبود

گوهری از خاندانی نیک نام
هست فرزند علی، فخر بشر
خون چکید از چشم گردون جای اشک
کشته یا بر بسته با زنجیر زار
بی کس و بی مونس و بی یار شد
دعوی اش زمین ماجرا باطل نمود

* * *

وه چه نیکو داد بانوی عرب
شکر ایزد را که بر ما تا ابد
داد بر ما رحمت و لطف اله
داد بر ما عزّت هر دو جهان
تا ابد بر هر دو عالم سروریم
خوار باد آنکس که کاری زشت کرد
خوار باد آنکس که در دنیای دون
خوار باد آنکس که عمری در گناه
باش تا گردون بگردد انتقام
عدل حق گیرد تو را، ای کفرکیش
ببهرق ما در همه عالم زنند
پرچم دین خدا، ای دشمنان
در کتاب عدل هستی آفرین

پاسخ آن کافر ننگین نسب
داد فرّ و عزّت بی بیرون ز حد
سلطنت بر کشور دین، بی سپاه
شاهی اقلیم پیدا و نهان
فخر آدم، زاده پیغمبریم
ای تو دیو دوزخی، ای سفله مرد
شد اسیر و بنده نفس زیون
راه حق را باز شناسد ز چاه
زهر گردد بعد از این آبت به کام
تا بینی کیفر اعمال خویش
شاخه کفر تو از بن برکنند
کی رسد از دست ناپاکان زیان
گفت ایزد، نار ما بر کافرین

باز ابن مرجانه پلید رو به علی بن الحسین کرد که این جوان کیست؟ گفت: «من علی بن الحسینم.» گفت: «مگر علی را خدا نکشت؟» فرمود: «برادرم هم علی بود که به ظلم کوفیان در کربلا شهید شد.» گفت: «خدایش کشت.» فرمود: «الله یتوفی الأَنفُس» لعین از پاسخ سجّاد در غضب شد و دستور به کشتن حضرت سجّاد داد که زینب خاتون او را در آغوش گرفت که ما جز این بیمار، مردی محرم نداریم. جلاد را گفت: «مکش که او خود خواهد مرد.» غافل از این که خداوند جهان را پر از نسل پاک آن بزرگواران می فرمود.

ابن مرجان از علی پرسید باز گفت باشم ابن آن شاه شهید گفت من دانم علی از لطف رب گفت: نی! بر حکم دادار جهان اکبر ما، کشته‌ جوور شماسست تند شد آن ظالم و جلّاد خواست وان تن بیمار در آغوش کرد کز چه خواهی کشت این بیمار را؟ مرد دیگری نیست در اهل حرم آن همه کشتی چه شد؟ ای پر جفا یا مکشش آن خسته بیمار را ناله زینب در او کردی اثر گفت با جلّاد دست از او بردار غافل از آن بود کاین خشم و رضا سلسله جنیان این عالم خداست الغرض، از کشتن شه در گذشت حکم ایزد خواست تا زین خوش علیل تا که پی در پی گهر آرد عیان

تا بجوید نامی از آن سرفراز آنکه حق را از دو عالم برگزید کشته شد، چون زنده گشتی؟ ای عجب! کشته شد از جور و ظلم و کوفیان در نهایت آنکه گیرد جان، خداست زینب غمگین، بر سجّاد خاست ناله و آه از دل پر جوش کرد دیگری ای دون، کم کن این آزار را غیر از این دلخسته بیمار غم شرم کن، آرم کن از مصطفی یا که هم اول بکشش این زار را ماند در حیرت بسی آن فتنه گر خود بمیرد از بلای روزگار می رسد بر بنده از سر قضا راه تکلیف و مشیّت هم خداست لطف ایزد این قضا را در نوشت پرده بر دارد ز اسرار جلیل تا رسد بر «مهدی صاحب زمان (عج الله)»

ابن زیاد در مسجد به منبر رفت و خطبه ای آغاز کرد که: «شکر ایزد را که مردم کاذب را خوار نمود و آنان را اسیر و گرفتار کرد و...» و بسی نکوهش از اهل بیت و ستایش از بنی امیه نمود و در ذلت علی و آتش سخن به میان آورد. ناگهان از گوشه مسجد، عبدالله بن عقیف، مردی شجاع و دلیر و زاهد و شیعه خاص علی (ع) که یک چشمش در رکاب علی (ع) در جمل و چشم دیگرش در جنگ صفین نابینا شده بود و اکنون نابینا می زیست و اکثر در مسجد مشغول عبادت بود، خطابه ابن زیاد را قطع کرد و فریاد زد: «ای نابکار زنازاده، تو خود کاذب و دروغگویی و پدر نابکارت دروغگو بود...» خلاصه سخنانی گفت که نزدیک بود مردم را به

ابن زیاد بشوراند. ابن زیاد حکم به کشتنش کرد. اما هفتصد تن از قبیله او به حمایتش برخاستند و نگذاشتند دستگیر شود. فردا ابن زیاد، لشگری را برای دستگیری او فرستاد. قبیله اش سخت جنگید اما شکست خورد. دشمن به در

خانه او رسید. او با آنکه نابینا بود، با شمشیر چون شیر ژیان حمله می کرد. دخترش دشمن را نشان می داد و از چپ و راست حمله می کرد. آن مرد شجاع بزرگوار روشن دل، بسیاری را کشت و در آخر، شهید راه حق گشت
«رحمه الله علیه»

تا همه گمراه کند از راه راست
بهر افسون و خطا لب باز کرد
کاو زیون کرد آن خطا کردار را
کرد و چون شب تیره شد اقبال او
ریشه هر صدق و خوبی بر کند
قطع کرد آن گفتگو را چون حسام
نام او عبدالله ابن عقیف
داده بود آن سرور اسلام کیش
کذب شاید از تو و جد و پدر
هست در کار تو صد مکر و فسون
نزد حق آن صادق مطلق، علی است
صدق از آل نبی دین شعاع
کشته وانگه دم زنی از نام دین
تنگ شد گیتی بر آن مرد شریر
گفت باشم شیعه آل رسول
گفت گردانید با تیغش هلاک
کرده با جان رادمردی را مدد
روز دیگر تاخت آن قوم شریر
تا کند آن شیر گردون را شکار
تا سپاه جور بر منزل رسید
دختر او در کنارش رهنمون

روز دیگر زاده مرجانه خواست
رفت و بر منبر سخن آغاز کرد
شکر کرد آن ایزد قهار را
دعوی کذب علی و آل او
زین نکوهش خواست افزون تر کند
خاست از جامردی از آن خاص و عام
بود آن انسان والا و شریف
آن به صفین و جمل، چشمان خویش
گفت با آن ظالم بیدادگر
ای سیه کردار ناپاک زیون
در دو گیتی حجت بر حق علی است
از تو صد کذب و دورویی آشکار
از چه اولاد نبی را اینچنین
از کلام حق آن مرد دلیر
گفت با تندی که باشد این فضول؟
زاده مرجانه آمد خشمناک
تیغ بر کف زان دلیران هفتصد
چون نگشت آن شیر آنجا دستگیر
بمرد منزلگه آن شهریار
از دو جانب گشت جنگی بس شدید
تیغ بر کف حمله ور آمد برون

تا که شد او کشته راه وفا
یافت از ایزد حیاتی جاودان

کشت جمعی را از آن قوم جفا
در ره آیین یزدان داد جان

بود آن مرد خدایی بی قرین

بر روی و بر همّت وی، آفرین!

اهل بیت عصمت از کوفه روانه شام شد

چون سر بی افسر سلطان عشق
رفت چون با آن سرگردون خرام
لشگری از رادمردان خدا
عزم آن کردند تا بیرون زنند
تا که برهانتند از بند ستم
آن سپاه تیره دل آگاه شد
از ره بیسراه بر دیبری رسید
راهبوی آراسته، عیسی صفت
از مسیح آموخته لطف و وفا
راهبوی از باده توحید، مسست
پاک دل از کینه و حرص و هوا
بر در دیر آمد و دید آن امیر
پیش آمد، زان گروه دلفکار
باخبر شد کان اسیران جملگی
گشت نالان، گفت با سوز جگر

بر سر نی رفت تا ملک دمشق
جمله اطفال و اسیران سوی شام
چون شدند آگاه از این ماجرا
بی خبر بر آن سپاه دون زنند
کودکان آن اسیران را ز غم
راه را بگذاشتت در بیسراه شد
راهبوی روشندل آنان را بدید
باوفا، مسست از شراب معرفت
گشته جانش روشن از نور خدا
عارفی آزاده و ایزدپرست
دیده بر حق دوخته از ماسوا
چند سر بی جسم با فوجی اسیر
حال را پرسید و گشتی اشکبار
از بزرگانند و از آل نبوی
وای بر این امت بی دادگر

* * *

هر که او را پرتو عیساسستی
هر که بنوازد یتیمان را به جود

خلق و خوبی خوش در او پیداستی
مهر ایزد هست او را در وجود

* * *

زان همه جمع یتیمان و اسیر
دل از آن آتش چو کوه طور شد
دیده اش افتاد ناگه بر سری

سوخت قلب راهب روشن ضمیر
وادی ایمن از آن پرنسور شد
نورافشان بر فلک چون اختری

پرتو غیب آمده زان سر پدید
چون بدید آن ماه، از غم زار گشت
زر بسی آورد و آن سر بر گرفت
بعد از آن آمد به زاری در نماز
گفت ای سرباز گو تا کیستی؟
کیستی؟ ای سرور و سردار عشق
کیستی؟ ای محور ویت مهر و ماه
کیستی؟ ای شاهد دیر و حرم
کیستی؟ ای یوسف مصر وصال
کیستی؟ از لطف برگو حال خویش
نور تو از نور دیگرها جداست
ای لب خشک تو در باغ وجود
جلوه عیاست از رویت پدید
شاهد یکتایی ایزد تویی
عرش یزدان محو سرافرازی ات
داستان خویش، ای مه بازگو
حق آن حق، کاهو تو را عزت فزود
نالیه هامی کرد تا ناگه شنید
آن سر پاک شهید راه عشق
گفت با راهب ز سختی های راه
تا چو شمعی سوختن، بی دم زدن
گفت با راهب ز درد اشتیاق
گفت من میم مسیح در وفا
سرور و شاه شهیدانم به عشق

وز لبانش معجز عیسی دمید
وز دل و جان عاشق آن یار گشت
مشگ و گل آورد و در زیور گرفت
گشت با او بر سر تحقیق باز
کیستی؟ از عیسی ما نیستی؟
کیستی؟ ای رونق بازار عشق
کیستی؟ ای محرم سر اله
کیستی؟ ای کعبه وصل امم
کیستی؟ ای آیت حسن و جمال
ساز دل، آینه تمثال خویش
چهره ات آینه سر خداست
غنچه شاداد گلزار شهود
چون رخ زیبای تو ای سر، که دید؟
همچو نوری ز عالم سرمد تویی
روح قدسی والیه جانبازی ات
با دل شوریده من رازگو
گو کلامی، ای سر سر وجود
گوش جانان ناله شاه شهید
گفت با راهب، غم جانکاه عشق
پایداری در بلا تا قتلگاه
شعله ای در عالم و آدم زدن
نالیه های تلخ و جانسوز فراق
زنده گردانم چو عیسی مرده را
کشته ای در عید قربانم به عشق

از سر من سر هستی شد پدید
هدیه عشق است این سر، راهبا
گر پذیرد ارمغان دوست، دوست

پاک ترین زین عشقبازی کس ندید
گر قبول افتد بر آن در، راهبا
گر سر اندازیم در پایش نکوست

عیسی وقتم به پای دار عشق
واللی ملک وجودم، راهبا
زاده پاک رسولم در نسیب
نغمه انجیل و آهنگ زبور
راهبا آن صادر و قاف و نون منم
بر لبم راز الف وان لام و میم
وانکه مریم را سحر دادی نوید
نفحه ای از سر پنهانی ماست
این سر بی تن که باشد غرق خون
عاشقم من عاشق دیدار دوست
چون شنید آن راهب عیسی روان
همچو شمعی سوخت سر تا پای او
از لب آن عیسی جان، کام یافت
آری از آن معجز عیسی نبود
مفتی عشق این سر بی سرور است

سر چه بینی، سرور و سالار عشق
کاشف سر شهودم، راهبا
ختم عالم، فخر آدم در حسب
هم نوایم بانوی الله و نور
یونس جان، یحیی دلخون منم
نسخ کرده قصه کشف و رقیم
وانکه بر او نفحه عیسی دمید
روح قدسی آگه از این ماجراست
بر سر نی گفت رمز کاف و نون
نقد من این سر که در بازار اوست
آن کلام عشق را با گوش جان
تافت نوری بر دل دانای او
دولت جاوید در اسلام یافت
نغمه ناقوس روح افزا نبود
جان هستی زین شه بی یاور است

ورود اهل بیت عصمت به شام

چرخ بر تن جامه اطلس درید
مخمر بن ثعلبه با شمر دون
آل احمد، ای سپهر نیل فام!
وه، چه شامی! کز غم و اندوه و درد

تا به شام آن اختر ماتم رسید
برد سوی شام آنان را زیون
بادف و نی بر سر بازار شام؟
خاندان پاک احمد روی زرد

شهر شام از شادکامی کف زنان
و چه شامی بود بر آل رسول
شهر با آیین نو آراسته
خنده بر لب مردم بی پا و سر
یک طرف آهنگ عود و چنگ و تار
سفله پرور گشت دنیای دنی

در غم و اندوه، آن فخر زنان
شامی دون شاد و دنیایی ملول
وز دف و نی زمیره ای برخاسته
دل پر از غم، عتبرت خیرالبشر
یک طرف آن ناله اطفال زار
کرد بر خوبان عالم رهزنی

سلسله بر گردن زین العباد
بر سر سیم و زر و جاه و مقام

وای بر آن مردم بی دین و داد
و چه ها کردند آن قوم لثام

سهل بن سعد ساعدی

بود صاحب دل جوانی نام، سهل
گفت از بیست المقدس ناگهان
با تحیر دیدمی در شهر شام
شهر را دیدم خوش و آراسته
واله و حیرت زده کردم سؤال
داد مردی پاسخم، ای پیر عشق
یا که تو اعرابی صحراستی
گفتمش ای مرد تو بهر خدا
من ز اصحاب رسولم بازگو
گفت بشنو کز دل هفت آسمان
کاش گشتی دیده خورشید کور
تا سر پاک شه خوبان، حسین
هدیه وار اینسان نیاوردی به شام
مردم بی دین ز بهر مال و جاه

از صحابه خاص بود آن مرد فحل
سوی شام افتاد کارم آن زمان
بود آشوبی و غوغایی ز عام
خلق در شور و طرب برخاسته
کاین چه عیدی باشد از ایام سال؟
بی خبر هستی تو از شهر دمشق؟
بی خبر از فتنه و غوغاستی
فاش کن از بهر من این ماجرا
با حقیقت شمه ای زین راز گو
می سزد گر خون فشاند بی گمان
یا چنین روزی نمی کردی ظهور
آنکه بودی بر محمد نور عین
تا نگشتی عالمی زان تلخ کام
روز روشن را نمی کردی تباه

چون رسید آن هدیه از ابن زیاد
آن سری کاو سبط پیغمبر بود
می رسد آن کوبه با احتشام
رفتم و دیدم میند هیچ چشم
یک گروهی از تماشا بود شاد
سلسله آل علی در آن میان
گفتمی ای داد از این دنیای دون
تاج بر سر، زاده شرک و ستم
چون بدیدم آن حریم عز و ناز

شد یزید از این خبر سرمست و شاد
این نشاط و خرمی زان سر بود
بر در دروازه در ساعات شام
ای یزدان باد بر این قوم، خشم
بسته در زنجیر و غل زین العباد
با غم و اندوه و رنجی بیکران
سقله پرور باشد این چرخ زبون
در اسیری خانهدانی محتشم
تنگدل بر اشترانی بی جهاز

رفتم و پرسیدم آنجا با فغان
گفت با من دختری با فر و ناز
زاده پیغمبر ختمی مآب
گفتمش ای زاده پاک حسین
این منم سهل، از مجبان شما
گر شما را هست حاجاتی کنون
گفت با این قوم بر گو کای شرار
تا که از دیدار سر از ما همی
رفتم و زر دادم و شوکر خدا
رفتمی القصه تا بزم یزید
حامل سرشاد و خندان با یزید
گفت آخر کشته ام ای شاه، من
آن بهین خلق جهان کاو در وجود

گفتم آخر کیستند این سروران؟
دختر شاه شهیدم از حجاز
آنکه جهان تشنگان را داد آب
ای امیر مؤمنان را نور عین
از صحابه، خاک پای مصطفی
گوبه جای آرم که دل شد غرق خون
زین اسیران پیش باشد نیزه دار
چشم بردارند آنان یکدمی
تا روا شد حاجت آن مقتدا
همره آن مردم زشت پلیید
از برای جایزه با صد امید
آن شه اخیار و ماه ممتحن
جز وی و باب شریفش کس نبود

شد یزید از این سخن بس خشمناک
گر تو او را بهترین انگاشتی
گفت آخر از برای مال و جاه
پس به جلدش بگفت او را بیار

گفت با آن مجرم بی شرم و باک
از چه رو تیغ جفا افراشتی
کردمی این جور از بهر تو شاه
هدیه اش ده مرگ و بر خاکش سپار

در میان ازدحام

پیری روشن دل ولی غافل از اهل شام، چون اسیران را دید، گفت: «شکر خدا را که اسیر شدید و خاطر خلیفه اسلام از دست شما خارجیان آسایش یافت.» سخن او به سمع مبارک امام سجّاد رسید. بدو فرمود: «ای شیخ، تو که بر اسیری ما شکر کردی ما را شناختی؟ آیا «یطهر کم تطهیراً» از قرآن خوانده ای؟» عرض کرد: «بلی» فرمود: «این آیه درباره ماست.» گفت: «شما کیستید؟» حضرت فرمود: «ما خاندان رسول خدایم.» شیخ حضرت را شناخت و گریان گشت و از یزید و اتباعش بیزاری جست.

مردی از آن شهر، کان ویرانه باد

دیدم بر فوج اسیران برگشاد

گفت صد شکر ایزد سبوح را
کز چنین آشوب و غوغایی گران
چونکه شد زین العباد آگاه از آن
از وجود تیغره ات زنگارها
خوانده ای ای شیخ، از قرآن حق؟
آیه تطهیر و خامس خوانده ای؟
ما به یزدان مقصد این آیتیم
اهل بیست آن رسول بی قرین

آنکه بخشیده است بر تن روح را
شد خلیفه شاد خاطر در جهان
گفت باید پاک سازی یک زمان
وانگه از قرآن بخوانی آیه ها
آیه «لا اسئلكم» در ورق
از چه در گمراهی ای جان مانده ای؟
سبط پیغمبر، شرف بر ملتیم
معدن علمیم و وحی و عقل و دین

هادی حقّیم با نصّ رسول

حجّت حقّیم با حسن قبول

شیخ کز او صحبت قرآن شنید
گفت: آری، در غلط افتاده ایم
وای بر من، وای بر آیین من
ای عجب! کرد این یزید ابن دون
شد پشیمان، ناله و فریاد کرد
گفت دلتنگم ز دست روزگار
کرد نفرین بر یزید کفرکیش
گفت یارب گر نبخشی، وای من!
از جهالت بوم از دین بیخبر
دامن سجّاد بگرفت از ادب
بر من نادان ببخشا از کرم
شو پذیرا توبه ام را ای امیر
خسرو سجّاد با آن شیخ راد
توبه ات گردید پیش حق قبول

شد خجل، انگشت بر دندان گزید
بر سر باطل، عبث استاده ایم
وای بر این علم و عقل و دین من
در بر خود قصّه دین واژگون
لعن بر آن مظهر بیسداد کرد
کاو سفیهان را بسداد کامکار
روی دل آورد با یزدان خویش
وای از این پندار جانفرسای من
بارالها از گناهام درگذذر
گفت با آن مظهر الطاف رب
زشتی این پیر را، ای محتشم
ای مرا در هر دو عالم دستگیر
گفت ایزد یار و احمد از تو شاد
حشر تو با عترت پاک رسول

خطابه حضرت زینب خاتون(ع) در مجلس عام در پاسخ گفتار زهرآلود یزید

چون یزید آن آیت کفر ابد

دید در طشت آن سر سرّ احد

کرد عیان آن کفر پنهانی خویش
چو بی از آن دست کان بریده باد
از کف پر کینه اش با خیزران
طعنه و تسخر به سر آغاز کرد
کای حسینا! چون شدی پیروزبخت؟
دعوی سلطانی دین داشتی
ای مبارک بر تو باد این سروری!
ای حسینا، بر سرت گرتاج نیست
گرچه آن سر لایق دیهیم بود
عالم هستی نگیرد چون تو شاه
به که چون خورشید در مغرب شوی
گفته بودی این سخن کز ما بهی
گر نبود تشنه جاه و مقام
خوب از ما کفر خود یافتی
عبیه و شیبیه اگر آگاه بود
خوش گرفتیم از علی من داد خود
این سخنها زد شرار دیگری
زینب از جا خاست چون غرنده شیر
گفت ای سوداگر بی دین و داد
گر شدی مغرور این جاه و مقام
چند روزی گر سپهر واژگون
فرصتی دادت برای امتحان
آنچه ما کشیم، گردد بارور
زان همه کردار بد، ای نابکار
گرچه گشتی اهل بیت مصطفی
عزت ما دولت قرآن حق
این خلافت با فسون و با فساد

در نهان آن جهل و نادانی خویش
بر لب و دندان شاه دین نهاد
زد بسی بر آن سر شاه جهان
گفت و بر دلها در غم باز کرد
گشت سلطانی تو را و تاج و تخت؟
با مقام ما سر کین داشتی
و چه نیکو داد چرخست مهتری!
ملک را بر شاهی ات محتاج نیست
هم چو من شاهی در این اقلیم بود
کی بگیرد ملک، شاهی بی سپاه
تا که شاه کوفه و یشرب شوی
در مقام و مسند شاهنشاهی
جان خود از کف ندادی تشنه کام
در سرایم این چنین ره یافتی
تهنیت می گفت و ما را می ستود
آنچه از ما کشت در بدر و احد
بر دلی کاو داشت شأن سروری
کرد افسون با کلامش چرخ پیر
زین خلافت گشته ای مغرور و شاد
باش تا گردون بگیرد انتقام
بر مرادت گشت با مکر و فسون
باش تا بینی سزای خود در آن
این بود معنای عدل دادگر
کافری باشد تو را پایان کار
کی شود خاموش نور انبیا
خوار کی گردد ز تو یابن الطلق
بردی و بگرفتی از اهل رشاد

حالی از آن شرک پنهانی خویش
آیة «بَلْ هُمْ أَضَلُّ» را خوانده ای؟
طعنه بر طاهها و بر یاسین زنی
آل پیغمبر به زاری، ای شریک
ملک از ما، شرع از ما، دین ز ماست
تا ابد از ماست جاه و سروری
ز آفرینش مقصد و مقصود، ما
سکه دولت به نام ما زدند
در ازل ما را به شاهی لطف یار
بس زیان کردی در این دنیای دون
ای دلت تاریک تر از دیو و دد
گر کنون بر ما روا داری ستم
گر دو روزی تلخ کردی کام ما
ساعت کيفر تو را سخت است، سخت
افتخاری داد ما را لطف حق
ختم بر ما کرد آن ذات قدیم
رحمت رحمان، حریم خاص و عام

سخره کردی شرع حق، ای کفرکیش
پس بدان تا در چه چاهی مانده ای
چوب بر دندان شاه دین زنی
کشتی و برستی و کردی اسیر
پادشاهی بر جهان، آیین ماست
لعن حق بر توست در این داوری
هم در این بازار هستی، سود، ما
نقش هستی بر دوام ما زدند
در دو گیتی کرد صاحب اختیار
باش تا خواری بینی، ای زبون
ای رجیم بارگاهش تا ابد
نیست ما را زین بلاها هیچ غم
شادمانی هاست در فرجام ما
ای پریشان روزگار تیره بخت
کز همه پیغمبران بردی سبق
علم و داد و دین و دانش، ای رجیم
شد حسین و خاندانش، والسَّلام

حضرت رقیه در خرابه شام

در خرابه چون حریم عزّ شاه
دختری از سرور خوبان، حسین
در سنین کودکی بود آن عزیز
روز و شب گریبان ز هجران پدر
داستان قتل ماه مهر بان
یاد کردی از پدر با رنج و غم
نام او بر لب و لسی داغش به دل
کودک غمدیده دور از پدر

یافت از بیاداد گگردون جایگاه
آنکه بودی پیش آن شه نور عین
بی خبر از فتنه و جنگ و ستیز
روزش از شام سیه، تاریکتر
داشت زینب در حرم از وی نهان
سخت می نالید با حالی دژم
چرخ شد از ناله و آهش خجل
طایر بشکسته از غم بال و پر

چون نسازد ناله و آه و فغان

یا نریزد خون دل از دیدگان

گفت با او زینب زار، ای عزیز
در سفر رفته است بابت چند روز
صبر کن، ای جان و محبوب پدر
ناله کم کن، لطمه بر سیما مزن
ناله هایت شعله در عالم زند
از شرارت عالمی را سوختی

روز و شب اشک از غم هجران میریز
اینقدر ای شمع جان من، مسوز
نیست طولانی چنین عمر سفر
اینچنین آتش به جان ما مزن
بارقه بر خرمن آدم زند
بر دل گردون شرر افروختی

گریه ها کرد از غم و درد فراق
کاین چه بی مهریست آخر، ای پدر
کاش بودی باخبر ز احوال ما
در غم خود، ناله اطفال خویش
باب من، آن آیت مهر و وفا
گو کجا رفت و دل ما را شکست
کم کم از هجر پدر بیتاب شد

بهر دیدار پدر در اشتهای
در سفر رفتی تو از ما بی خبر
تا چه ها کردند این قوم دغا
از چه نشنید؟ ای عجب! آن مهر کیش
رفت و دیگر سر نکردی بر قفا
با همه لطف از رخ ما دیده بست
دیده بست از رنج و غم در خواب شد

چهره خوب پدر در خواب دید
دید خود را شاد در آغوش او
چونکه دست و روی او را بوسه داد
کای پدر، ای مهر تو سودای ما
رفتگی و هجران تو از یک طرف
رفتگی و گشتیم ما خوار و اسیر
رفتگی و بستند این قوم ستم
رفتگی و بردند قومی نابکار
رفتگی و دیدیم اندوه فراق
رفتگی و از آتش هجران تو

خویش را بس خرم و شاداب دید
بوسه می زد بر لب پرنش او
اشک ریزان در شکایت لب گشاد
رفتگی و از جور دونان وای ما
وز دگر سو رفتن عز و شرف
ظالمانی دون صفت بر ما امیر
گرددن ما سخت در زنجیر غم
محمل ما در به در در هر دیار
آتش دل در شرار اشیاق
سو ختم، ای جان من قربان تو

پس پدر با عالمی لطف و وداد
بوسه ها زد بر لب شیرین او
تا رهد جانش از این اندوه و غم

کودک شیرین خود را کرد شاد
تا رود از دل غم دیرین او
ساعتی آرام گیرد زین الم

باز شد بیدار، طفل از خواب ناز
چون ندید آن دم پدر را در کنار
بازبان کودکی آن طفل ناز
کای پدر، جانم فدای جان تو
از چه رفتگی، روی از من تافتی
بس که از غم ناله و افغان نمود
چون رسید آن ناله و افغان و آه
خشمگین گفتا که در این شام تار
گفت مردی داستان خواب را
کان یتیمی از یتیمان حرم

دیده بر آلام هستی کرد باز
ببار دیگر از غمش نالید زار
گفت از سوز درون با صد نیاز
پیش پایت هستی ام قربان تو
عشق پنهانم به خود نشناختی
دیده اهل حرم گریان نمود
بر یزید تیهره بخت دل سیاه
از چه این اطفال می نالند زار؟
ماجرای کودک بی تباب را
دیده در خواب او پدر را صبحدم

دیده بگشوده است از خواب گران
گفت آن مرد لعین باید که زود
اینچنین کردی نوازش از یتیم
چون پدر را آنچنان دید آن پریش
مرغ جاننش از قفس پرواز کرد
او به شوق شمع، چون پروانه رفت

گریه اش آتش زند بر دیگران
سر بیاید برد و بر کودک نمود
لعن حق بر دل سیاهان لئیم
نالیه ای زد از دل بیتاب خویش
زندگی در ملک جان آغاز کرد
شاد و خندان تا بر جانانه رفت

* * *

عاقبت چون برد تا دربار شام
چرخ بنهادی بر شاه دمشق
چون به بزم آمد عجب آن پاک سر
بزم و جام و زینب و زین العباد
بزم و جام و زاده سفیان دون

شمر ملعون آن سر فخر انام
چون مهی تابان سر سلطان عشق
با رخی افروخته در طشت زر
وای بر این شامی بی دین و داد
جامی از اشک یتیمان پر زخون

بزم و جام آنگاه زینب داغدار
بود در یک سو سر آن سرفراز
یک طرف آه دل بیمار زار
شاهد و شمع و گل و پروانه ای
شاهد محفل سر سر السنت
در کف دشمن می و بر دست دوست

در غل و زنجیر آن بیمار زار
مطرب از آن سوی دیگر نغمه ساز
سوی دیگر سفره شرب و قمار
نقل و جام و نعره مستانه ای
نام شاهی بر یزید بت پرست
حلقه زنجیری از آن کفرخوست

ابن اثیر گوید سجاد در پیش تخت یزید بدو گفت:

چون رسیدید آن اسیران سوی شام
جملگی را پای در زنجیر عشق
این سخن را گفت خود ابن اثیر
پس علی بن الحسین آن رادمرد
گفت آیا شاد گشتی زین جفا
نیست شرمی در تو از کردار خویش
دشمنی با خاندان انبیا
گویا نشنید آن مرد شریر

آن یزید سفله دادی بار عام
برده تا نزدیک جبار دمشق
زین خبر جشنی به پا کرد آن امیر
تلخکام از دل کشیدی آه سرد
چون نترسیدی تو از خشم خدا؟
در تباهی رفتی ای، ای کفرکیش
چون روا داری تو ای دور از ضیا
بود از بس غرّه بر تاج و سریر

آنگاه یزید به خطیب خود گفت برخیز و به مدح آل امیه و

طعن و سبّ علی سخن گوی

پس یزید آنگاه گفتا با خطیب
شکر این پیروزی و فتح و جهاد
آن خطیب حیلۀ گر با شور و شر
بر علی زد طعنه از جهل و عناد
گفت آخر ای یزید، رخصتی
تا بگویم با رضای دوست من

خیز و برخوان خطبه بر رگم رقیب
کن خجل آن خصم و ما را ساز شاد
کرد تجلیل از یزید و هم پدر
خاست از جا خشمگین زین العباد
کاورم از صدق، نیکو حجتی
مقتضای حال از دل این سخن

ای عجب آن شیر در زنجیر باز

خواست رخصت زان خدای کبر و آز

تا ز اعمال ریاکاران، حجاب
غیرت خورشید سازد روی خویش
مردم شام از ره بی دانشی
عابد بیمار چون زان سفله مرد

بردرد با نور همچون آفتاب
خوش نماید طلعت نیکوی خویش
ترک گویند این جدال و سرکشی
خواست رخصت، پس سخن آغاز کرد

حضرت سجاد در خطبه ای مفصل و مشروح، مقام والای آل علی (ع) را بیان فرمود و خلق را از جلالت خویش آگاه کرد.

گفت بعد از حمد و تسبیح خدا
گر که نشناسید، ای بی دولتان
من که در این سلسله در آتشم
زاده پاک رسول خاتم

کای گروه شامی دور از هدی
کیستم، این لحظه بنمایم عیان
زاده وحی ام، سپهر دانشم
فخر آدم، افتخار عالمم

* * *

این منم، با سر هستی آشنا
رازدار عشق ذات سرمدم
جوهر دین، جان جمله انبیا
زمزم عشق است آب جوی من
زاده طاهرا، شه اسراستم
مروه عشقم، صفای محفلم
حالیما من جوششی زان باده ام

قبله دین، کعبه اهل وفا
قافله سالار دین احمدم
راز اسرار منما، سعی و صفا
نور گیرد آفتاب از روی من
پیشوای مسجد اقصاستم
ریخت جامی دوست در آب و گلیم
گر به چشم خصم نقشی ساده ام

گر که شناسید، ای بی حاصلان
روح عالم، آدم اول منم
آسمان عشق را عیاساتم
من شراب عشق را پیمانم
دین احمد را نگهبانم کنون
حجت حق، هادی امت منم
آن مسلمانان خرم من سوخته

این منم فرزند شاه انس و جان
شش صحف را آیت منزل منم
نور طور و جلوه موساساتم
شاهد و شمع و شه کاشانه ام
ای اسیران غم دنیای دون
سر عالم، شهیر دولت منم
در قیامت دیده بر من دوخته

* * *

باز گویم گر که شناسید، هان
میوه عصمت منم از باغ وحی
بلبل عرشم، دم رحمان منم
میر عالم، لیلئه اسرا منم
مهر من آیینئه مهر خداست

خسرو اسلام باشم در جهان
نور قلب و دیده ما زاغ وحی
شاخه طویی، گل رضوان منم
نسخ صور و محشر کبری منم
خشم و قهرم آتش قهر خداست

گر شناسان نیستم، با گوش جان
سدره ام من، طویی و کوثر منم
معنی تورات و انجیل و زیور
قالب قوسینم، برون از لاساتم
خضر را هم معنی آب حیات
طایر قدسم، سراپا رحمتم

بشنوید، ای غافلان این داستان
بر سر شاهان حق، افسر منم
سر قرآن خدایم در ظهور
این همه لایبند من الیاساتم
معطی جان، هادی راه نجات
هر دو عالم زیر بال همتم

گر شناسا نیستم پس بشنوید
گرچه در زنجیر این دون همم
گر گزیدم خارجی گفت از عناد
من کی ام؟ ای مردم بی عقل و دین
در حسب از شاهد اهل وفا

نقد حالم در اسارت با یزید
شیر حقم ، شاهباز دولتم
دین منم، ای مردم بی دین و داد
قائم از من عزت چرخ برین
در نسب از نور پاک مصطفی

گر که شناسید ما را در جهان
زاده پاک حسین بن علی
آنکه شاید کز دل چرخ برین
آنکه گشتی کشته تیغ عصاه^(۱)

شیر حقم صید جمعی روبه‌هان
پای تا سر نور حق را منجلی
خون چکد از غصه او بر زمین
تشنه لب اندر لب شط فرات

۱-عصاه: «عصیانگر» عصیان و سرکشی

گر که شناسید ما را از نفاق
گر ندانید از کجا آییم باز
قافلّه سالار بار اشتیاق
مردم کوفه به افسون یزید
راه ما بستند با شمشیر و تیغ

این آن شاه شهیدم در عراق
قافلّه سالارم از شهر حجاز
میهمانانیم از شهر عراق
با سپاه آن زیاده‌پلید
بی گنه کشتند ما را بی دریغ

خطبة امام سجّاد (ع) قلب مردم شام را آتش زد

زاتش دل ، نطق شاه انیس و جان
آشکارا گشت همچون آفتاب
شام، پر آشوب شد از نطق شاه

ریخت بر خاک آبروی آسمان
نقشه های خصم بی دین شد بر آب
بزم پراز ناله و افغان و آه

بمزم ششادی بارگناه داد شد
در تحیر مردم ندادان شام
چون به پایان آمد آن گفتار شاه
دیده مردم از غم خونبار گشت
خلق بی ایمان ز تأثیر کلام
فتنه و آشوب را بگذاشتند
شرمساری برده از رفتار خویش
آن یکی گفتا که فرزند رسول
گفت آن یک، دختر زهرا چرا
دیگری گفتا به صد افسوس و آه
وای بر این مردم زشت زبون
الغرض، زان خطبه زیّن العباد
شد کلامش چون دم روح الامین
آن همه تبلیغ و افسون یزید
شامی غافل ز حق هشیار گشت
بر لب مردم مدام این گفتگو

تا به گردون ناله و فریاد شد
نادم و انگشت بر لب خاص و عام
نور حق در قلب آنان یافت راه
در غم آل پیمبر زار گشت
از شراب عشق و ایمان یافت کام
دست سوی آسمان برداشتند
بس پشیمان گشته از کردار خویش
چون اسیر آمد به زنجیر جهول؟
در غم و اندوه و رنج است و بلا؟
کشته شد آن مظهر لطف اله
کز عزیز فاطمه ریزند خون
شورشوی در مردم شام اوفتاد
روح دیگر تافت در آن سرزمین
شد بر آب و پرده باطل درید
ناگه از خوابی گران بیدار گشت
از یزید و ظلم آن بیسدادخو

از حرم یزید هم صدای گریه و ناله بلند شد.

چون رسید آن ناله و آه و فغان
گریه و زاری برآمد از حرم
جمله نفرین کرده بر جان یزید

در حرم آن یزید تیره جان
زین مصیبت گشت دلها پر زغم
جسته بیزاری از آن مرد پلید

جمعی از اصحاب رسول اکرم (ص)

و تابعین چون ماجرای کربلا را شنیدند، زار گریستند و از یزید و اتباعش بیزار شدند و به او نامه های تبری و لعن

فرستادند و در اثر آن، بنیاد سلطنت بنی امیه که معاویه با هزاران تدبیر نهاد، سست شد، بلکه ویران گردید.

زان جنایت‌های تلخ کربلا
زان مصیبت جمله نالیدنند زار
ای عجب از فتنه‌های آسمان!
چند نالیم از سپهر واژگون
جمعی از اصحاب و هم از تابعین
همسر پاک نبی، ام‌السّلم
گفت خواهم بر یزید و بر عمر
آن عذابی کاو همه قهر خداست
ای عجب از زشتی این قوم دون
کشت مردی را که از وصف و شئون
روسویه بسادا جبین کافران

شد دل اخیار با غم می‌تلا
کای عجب از ماجرای روزگار!
لعن و نفرین بر یزیدان جهان
وای ما از دست این نفس زیون
گشته دشمن با یزید و مشرکین
ماجرا بشنید و شد گریان ز غم
قعر دوزخ یا عذابی بیشتر
تیره گریبینی دلی، زین ماجراست
باطلق مطلق که از حق ریخت خون
بود در جان نبی مهرش فزون
لعن و نفرین خدا بر مشرکان

چون حسن آن زاهد بصری نسب
گفت وای از مردم زشت تباه

دید اینسان کشته شد آن تشنه لب
در قیامت روی این امت سیاه

شد دل منه‌مال پرافغان و داد
شد زی‌داد شریران دل فکار

دید در زنجیر چون زین العباد
اشک می بارید از این غم زارزار

طعن‌ه شد آغاز از نزدیک و دور
خشمگین شد جان مردم زان عمل
شد جهان تاریک بر چشم یزید
بر سر تدبیر شد از فکر خام
از سر تزویر و افسون و ریا
گفت صد نفرین و لعنت بر زیاد
زادهٔ مرجانه کز بی‌داد و کین
گر من از این ماجرا آگه شدم
بلکه با فرزند و جسم و جان خویش
در ره حفظش به سعی و جدّ و جهد
بعد از آن گفتار سرتاسر فریب
گفت با سجاد، اکنون بازگو
باز فرما آنچه را داری نیاز
گفت زین العابدین خواهم سه کار
بازده بر من سر پاک پدر
وانچه از ما رفت در غارتگری
زانکه در آن جامه زهراسستی
وان سووم باید شهیدان را به ما
تا به کام دل عزاداری کنیم
گرچه از درد و فراق شاه دین
گفت: ای شه، سر ز ما دیگر مخواه
ترسم از بینی دگر آن ماه را
لیک شاهها، این زمان فرمان تورااست
هم دهم آنرا که در غارتگری
در عزاداری شما را بی گمان

از جنایت‌های آن قوم شـرور
از یزید سفله «بَل هُم اَضَل»
پردهٔ نیرنگ و افسونش درید
تا نگردد سر به سر رسوای عام
گفت من باشم بـری زین ماجرا
آن جوان تیره قلب کج نهاد
کرد ما را در دو عالم شرمگین
کی به یزدان قاتل آن شه شدم
حافظ او گشتم از ایمان خویش
می شدم تا وارهد آن نیک عهد
گفت آن بیمار را، ای خوش طیب
تا روا سازم تو را بی گفتگو
تا به جای آرم تو را، ای سرفراز
تا به جای آری مرا، ای شرمسار
تا کنم در طلعت خویش نظر
خواهم آن را تا که بر ما بسپری
رشتهٔ دست یـد بیضاسـتی
بازگردانی تو ای دور از ضیا
خویش را زین بار غم یاری کنیم
تا صف حشریم با حسرت قرین
نشکنم قلب تو را ای رشک ماه
سبیل اشکت باز بنهد راه را
گر به جای آریم فرمانت، رواست
باز بگرفت آن سپاه از خودسری
نیست هرگز مانعی، ای مهربان

بـاز بگرفت آن سـر سـرخیل را

پس روان کرد از دو چشمش سیل را

هفته ای آن شه عـزاداری نمود
در حرم یـک هفته نالیدند زار

شهر با این سوک غمخواری نمود
جمله دلها زان مصیبت داغدار

* * *

شد روان آن سرور و سرخیل عشق
پس یزید فتنه گـر از ترس جان
بعد از آن دادی به نعمان این مقام
خواست از مأمور، زین العابدین
تا برود نعمان هم از راه وفا

باشکوه و فرّ و اعزاز از دمشق
خواست اسبی با سپاهی بیکران
تا رود در خدمتش همچون غلام
آن شه تقوا و علم و عقل و دین
آن اسیران را به سوی کربلا

پس یزید، موبک همایون حضرت سجّاد و اهل بیت را به عزّت و احترام از شام به مدینه روان ساخت و نعمان بشیر را که از صحابه رسول (ص) بود، با سپاهی برای خدمت حضرت برگماشت و حضرت سجّاد از نعمان خواست تا قافله را از راه کربلا برد تا زیارت پدر بزرگوار و سایر شهدا به جای آرند و سرها را به بدن ملحق کنند و نعمان چنین کرد. و اما اهل بیت به سر قبور شهدا با چه حال پریشان و چه قلب سوزان و چشم گریان آمدند و جابر چه ناله های جانسوز سر کرد، دل تاب ذکرش ندارد.

پس رسید آن قافله سالار دین
جابر و خیـل غم و آل رسول
دید چشم آن اسیران دمشق
نالۀ آن دردمندان بـلا

بر سر خاک شهیدان اربعین
کرده با هم یک زمان آنجا نزول
بار دیگر مقتل سلطان عشق
یکسر آتش زد به دشت کربلا

آتـش و سـوز یتـیمان از جـگر
گویی از آن خاک بر دلها رسید
یا هنوز از کودکان تشنه لب
یا به گوش رهروان اشتیاق
یا نگاه زینب و زین العباد
یا ز درد کودک ناخورده شیر
یا به روی قافله، چرخ کبود
کز شرار ناله و فریاد و آه

برق آن بر هفت گردون زد شرر
نالۀ مظلومی شاه شهید
می رسد آوای افغان و تعب
سوز عباس و نوای الفراق
باز بر ماه رخ اکبرفتاد
نالۀ پر شد از زمین تا چرخ پیر
بار دیگر در گه ماتم گشود
شعلۀ غم زد به جان مهر و ماه

جابر به یاد حضرت و روح شهیدان، ناله های سوزان داشت

جابر مشتاق کـا و از راه دور
بس که جانش بود از غم مشتعل
گه چو شمعی گشت از سوز جگر
گاه گشتی چون شجر، گه نور شد

آمده چون موسی عمران به طور
گفت با دلبر، سخن از راه دل
گاه چون پروانه از غم سوخت پر
گه شرار عشق و گاهی طور شد

* * *

داستان عشق کاو رازی خوش است

فارسی و ترکی و تازی خوش است

* * *

جمع شد آن روز از نزدیک و دور
شرح این روزار بگویم از درون
بهتر آن باشد «الهی» زین سخن
هفته ای آن قافله ماندند زار

محشری انگیخت چون یوم النشور
دیده و دلها شود از غصه خون
لب ببندی تا نگرید انجمن
بر مزار آن شهیدان، اشکبار

بعده از آن از تربت پاک پدر

بسته با اندوه و غم بار سفر

چون قهرمانان کربلا به نزدیکی شهر مدینه رسیدند،

تاب آنکه به وطن روند و ملاقات خویشان کنند، نداشتند و نمی توانستند خبر این مصیبت عظیم را با اهل مدینه بازگو کنند تا چه رسد به قبیله بنی هاشم، حضرت زین العابدین، بشیرین جدم را فرمود: «پدر تو- که خدایش رحمت کند- در شعر دستی داشت، اگر تو هم از این هنر بهره مندی، برو و اشعاری انشاء کن تا در شعر به کنایه مردم را از این مصیبت عظیم آگاه سازی تا دلها به یکباره متزلزل و بی آرام نشود.»

با غم و اندوه و اشک و سوز و ساز
در حرم افتاد شور و ولوله
روز روشن را برایشان کرد تار
آتشی زد بر دل خورشید و ماه
آسمان شد زین مصیبت داغدار
آمدی با ناله و درد و حنین

چون به پایان آمد آن راه دراز
خیمه زد در شهر یثرب قافله
سوز دل وان گریه بی اختیار
نالای آن کودکان دادخواه
دشت نالید از غم اطفال زار
زاده جدم بر سالار دین

خاک پای آن شه دلخواه را
ای در رحمت به رویت باز باد
شهره آفاق در هر انجمن
رو سوی شهر مدینه زودتر
قصه تلخ عراق و شام را
حال مظلومان دشت کربلا
بازگو آنجا هزاران رمز و راز
آتشی افروز آنجا زین نوا
همچو برقی خرم عالم بسوز

کرد کحل^(۱) دیده خاک راه را
پس بفرمودش چنین زین العباد
آن شنیدم بود بابت در سخن
از پدر گوارث داری این هنر
شرح ده آنجا غم ایام را
شرح ده، ای ناطق اهل ولا
خیز و کن با عشق، آهنگ حجاز
بازگو آنجا حدیث نینوا
وز شرار این خیر آتش فروز

نقد این اندیشه باید باز گفت
چون جرس از دل اگر افعان کنی
ای مغنی در غم، این آهنگ ساز
در دل یثرب فکن طوفان نوح
قصه دلدادگان را بازگو
بازگو از ظلم و یی داد رقیب
بازگو از نونهالان علمی
بازگو از طفل و پای آبله
بازگو از اطفال بریدنند خلق
بازگو چون رفت بر آل رسول

قصه عشق است و از آغاز گفت
عالمی را طاهر عریان کنی
عالمی زین داستان دلتنگ ساز
تا یکی گردد صلاهی جسم و روح
فته های چرخ افسون سازگو
تا نماد هیچ دل را زان شکیب
کاین چنین کشتند قوم از جاهلی
بازگو از عاشقان یکدل
از بلا و جور، بدانندش، خلق
بی گنه در زیر شمشیر جهول

بشیر به فرمان امام سجّاد (ع) به مدینه آمد

و وارد حرم پیغمبر شد و آنجا با اشعار جانشوز، یثربیان را از حادثه کربلا و شام آگاه کرد و گفت: «اکنون حضرت سجّاد (ع) و اهل بیت در نزدیکی مدینه اند. بروید و از آنها استقبال کنید.» شهر یکپارچه ضجه و شیون شد و از همه طرف حضور حضرت گرد آمدند.

رفت با فرمان شاه دین، بشیر

جانب شهر مدینه آن دلیر

۱- کحل: سرمد

در حریم عزت پاک نبی
با کلامی سوزناک و آتشین
گفت از آن ماجرای دردناک

آمد آن آزاده مژده متقی
گفت نظمی در رثای شاه دین
وز شهادت های آن مردان پاک

گفتت از آه دل و سوز درون
گفت با مردان یثرب، بی گمان
مردم یثرب چه بشنیدند راز
یکسره از شهر بیرون تاختند
جانب سجّاد در صحرای شدند
چون یتیمان را چنان دیدند زار
زان اسیران غم و اندوه و درد

از شقاوتهای آن قوم زیبون
خون بگیرد آسمان زمین داستان
کرده از دل ناله های جانگداز
سوز دل را آشکارا ساختند
مرد و زن با چشم خون پیال شدند
جمله گردیدند از غم اشکبار
هر زمان از سینه بر شده آه سرد

حضرت آنجا خطابه ای فرمودند و با حمد خدا، شرح حال را به اجمال بیان کردند و بنی هاشم تا چهار سال و حضرت سجّاد تا چهل سال عزادار بودند.

خسرو و سجّاد بر منبر فراز
مردم یثرب همه از مرد و زن
گفت بعد از حمد سلطان جهان
آن خدای قادر ملک و جود
خالق کل، مالک روز جزا
آنکه ما را خلعت توحید داد
تا تجلی کرد بر ذرات خاک
کوه را بایک تجلی کرد مست
عالمی مفتون آن حسن و جمال
بعد تسبیح و ثنا و حمد دوست
کرد ما را زمین مصیبت تابناک
شکر بر آن مالک ملک قدم
داد با حکم قضا این دهر دون
باری از اطوار این چرخ دورنگ

بر شد و از پرده ها افکند راز
بر سماع شاه کردی انجمن
پادشاه ملک پیدا و نهان
پرده بردارنده غیب و شهود
واهب عقل و دل و اندیشه ها
جان ما را هستی جاوید داد
این زمین تیره گشتی تابناک
برقی از آن زد به موسی شد دست
نیست آن زیبای عالم را مثال
گفت بر ما آنچه رفت الطاف اوست
برتری بخشید بر افلاک و خاک
بر بلا و سختی و رنج و الم
باده تلخی که گردیم آزمون
خورد بر آینه اسلام، سنگ

بهر دنیا مردمانی فتنه جوی
حمله آوردند با شمشیر و تیغ
نور چشم مصطفی را تشنه کام
شعله زد بر هفت گردون این حدیث
محمل ما را به هر شهر و دیار
این مصیبت شعله زد در بحر و بر
کیست آن کز ماجرای کربلا
کو دلی کز این مصیبت زار نیست
آنکه سر بنهاد بر این آستان
گیتی از این سخت تر افسون نداشت
بعد از این اندوه و رنج جانگداز
بی سبب این شور و شر انگیختند
تلخ تر زین فتنه و جور و جفا
نیست جانی کاو شود از ما پریش
آنچه ما دیدیم از امت ستم
دیده گردون نمی آرد به یاد
پیش حق ضایع نگردد اجر ما
بعد هر شامی بیاید آفتاب
در دو گیتی لطف ایزد یار ماست
خوش بگردد کیفر از قوم لثام

مردمانی سافل و بی آبروی
کشته اولاد نبی را بی دریغ
بر لب شط کشته این قوم لثام
چونکه شه زد ناله «هل من مغيث»
در اسیری برده قوم نابکار
بر مه و خورشید و بر طیر و شجر
نیست بر جانش غم و رنج و بلا
بر چنین ظلمی ز غم بیمار نیست
خون بگیرد تا ابد زین داستان
تلخ تر زین ماجرا گردون نداشت
در گه غم گشت بر دلها فراز
خون اولاد پیمبر ریختند
چرخ کی دیده است با اهل وفا
در وفا بیگانه بر ما همچو خویش
از بلا و رنج و اندوه و الم
آدمی وانگه چنین ظلم و فساد؟
می رسد بعد از سیاهی فجر ما
نیست کار چرخ گردون بی حساب
منتقم از دشمن غدار ماست
پادشاه ملک هستی، والسلام

چون سخن آمد به پایان، قافله
زین مصیبت شد مدینه داغدار
چون محمد گشت آگه زین خبر
دیده کلثوم بر یثرب فتاد
نالاه زد آن بلبل باغ و فضا
گفت ای شهر رسول پاک دین

سوی یثرب شد روان با ولوله
دیده مردم از این غم اشکبار
خدمت سجّاد شد با چشم تر
خسته شد از درد و از پای اوفتاد
از غم هجر گُل و خار جفا
رفتم آنسان، آمدم حال اینچنین

قَصَّهٗ مَا بَادِلْ پَآكِ رَسُوْل
سُوِي تَوْبِي يَآوَر وِيَارِ آمَدِيْم
چَوْن بَه سُوِي شَهْر خُوْد آيِيْم بَآز

بَآز گُو وَآن گَه بَه زَهْرَآيِ بَتُوْل
بِي شَه و بِي خُوِيْش و غَمخُوَارِ آمَدِيْم
تَن گَدَلِ گَر دَدِ هَم مَلِكِ حَجَآزِ

چَوْن رَسِيْدَنْدِ آنِ اسِيْرَانِ سَتَمِ
شَهْرِ يَكْسِرِ نَالَه و فَرِيَادِ شَدِ
شَهْرِ تَا يَكْمَاهِ دَر مَاتَمِ نَشَسْتِ
خَانْدَانِ پَآكِ پِيْغَمْبَرِ ز غَمِ
خَسْرُو سَجَّادِ تَا سَالِيِ چَهْلِ
الْغَرَضِ، آنِ حَادِثَه تَا يَوْمِ دِيْنِ

دَر حَرِيْمِ عَزَّتِ پَآكِ اَمَمِ
دِيْدَهٗ مَرْدَمِ ز غَمِ بِيْمَارِ شَدِ
دَر بَه رُوِي شَادِيِ و تَفْرِيْحِ بَسْتِ
چَنْدِ سَالِيِ بَا غَمِ و دَرْدِ وَاْلَمِ
كُرْدِ ازِ هَجْرِ پَدْرِ زَارِيِ ز دَلِ
كُرْدِ خَلْقِ عَالَمِيِ اَنْدُوْهْگِيْنِ

* * *

آنِ يَزِيْدِ ازِ خُوْدِ پَرَسَسْتِيِ وَزِ لَجْجَاجِ
شَاهِ مَآرَا بِي سَرِ وَاْفَسْرِ كَنْدِ
آتَشِ قَهْرِ الْهَمِيِ بَر فَرُوخْتِ
رَايِيْتِ مَخْتَارِ آمَدِ شَادَا كَامِ
تَا كَشْتِ آنِ مَرْدَمَانَ شَوْمِ رَا
مَانَدِ دَر اِيْنِ طَارْمِ فَيَرْوَزَه رَنْگِ
زَادَهٗ سَفِيَانِ ز شَاهِيِ دُوْر مَانَدِ
هَسْتِ اَوْصَافِ حَسِيْنِيِ تَا اَبَدِ
دَوْلَتِ قَرَّآنِ ز وِيِ آيِيْنِ گَرْفَتِ

خُوَاسْتِ گِيْرْدِ ازِ سَرِ آنِ شَاهِ، تَآجِ
عَالَمِ اسْلَامِ بِيِ يَآوَرِ كَنْدِ
شَعْلَهٗ اِيِ ز دِ خَانْدَانِشِ رَا بَسُوخْتِ
تَا بَغِيْرْدِ ازِ اَمِيْئَهٗ اَنْتَقَامِ
شَادَمَانَ سَآزْدِ دَلِ مَغْمُومِ رَا
نَامِ نِيْكَو بَر وِيِ و بَرِ خَصْمِ نَنْگِ
قَصَّهٗ اِيِ پَرَشُوْرِ ازِ عَاشُوْرِ مَانَدِ
زِيْبِ جَانِ مَرْدَمَانَ بَاخْرَدِ
پَرچَمِ اسْلَامِ ازِ بِيِ دِيْنِ گَرْفَتِ

آن چراغی را که ایزد برفروخت

هر که خاموشش کند خود را بسوخت

بارگاه حضرت سلطان دین موسی الرضا(ع)

قَبْهٔ هَارون که بر نام رضا است
حضرت موسی الرضا سلطان دین
رادمردی بود در اسلام فرد
خواست بر دارد رقیب او را ز راه
لیک ایزد سگه زد بر نام او
ماند در آن قبه خورشید حد
شد مزارش قبله گاه خاکیان

شاهد صدق تو بر این مدعاست
پیش‌وای رهروان متقین
باغ هستی را همه ریحان و ورد
پرده گیرد بر رخ خورشید و ماه
تا که در آن قبه شد آرام او
نام پاکش با نکویی تا ابد
روشنی بخشید بر افلاکیان

راه اسـتغنا، مقـام معرفت
باز حیرانی از آن حسن و جمال
بعد از آن فانی شدن در راه دوست
گر تو خواهی هفت شهر عشق را
گفت و نیکو گفت در این داستان

وادی توحید، یار بی جهت
در صفات ذات پاک ذوالجلال
خواجه را این بندگی دلخواه اوست
گوش جان بسپار بر این ماجرا
خوش «الهی» در حدیث راستان

* * *

خاک ما را از کرم اکسیر کن
از گناه و زشتی پنهان من
جان من از خاک بر افلاک بر
باز بنماید امید من
در دو گیتی از غم آزاد کن

خامه ام از لطف، عالمگیر کن
در گذر، ای حضر سبحان من
در بر آن خسرو لولاک بر
بر رخسار، ای جنت جاوید من
در صف عشاق از ما یاد کن

تا «الهی» روی دل شد منظرش
شکر ایزد را که از شوق حیب
گشت تا الطاف ایزد یار من
آتشی زد بر دل پرسوز و آه
طی این تاریخ از شام و عراق
اقتدار و شوکت ارباب دین
معنی اخلاص و ایمان و شهود
گر تو خواهی سر سودای دمشق

کحل بی‌نش یافت از خاک درش
یافتم از سفره غیب این نصیب
ریخت گوهر کلک شکر بار من
قصه دل گفت بر تاریخ شاه
گفته آمد در حدیث اشیاق
دولت پاینده اهل یقین
جوهر سر ملایک در سجد
باز باید جست در آیات عشق

* * *

چون الهی داستان عشق گفت
سبیل خون بارید از چشمان او

همره این نامه اشک از دیده سفت
همچو گوهر ریخت بر دامان او

* * *

ای که در این نامه غم بنگری
با دلی افسرده از مایاد کن
هست آمدم کز این تاریخ شاه

اجر این غم شادی رضوان بری
دوستانت را به حمدی شاد کن
روز محشر گیردم دست اله

باز آفرینی

گفته آمد پیش از این، این مثنوی

لیک با وزن دگر، ای معنوی

گفت «آتش» باز با وزنی دگر
گفت از دل با دو چشمی اشکبار
داسستان آن شهید راسستین
زینتی بخشید بر اوراق عشق
آرزو دارم که از لطف اله

ماجرای این حدیث معتبر
داسستان آن شهید روزگار
آنکه جان بخشید بر احیای دین
نام آن بارزترین مصداق عشق
نامم آید در صف عشاق شاه

درس عاشقی

از حسین آموز درس عاشقی
از حسین آموز تسلیم و رضا
از حسین آموز این جان باختن
دیده از دنیای فانی دوختن
گر قماری هست در ملک وجود
در قمار عشق بازان سود نیست
چون صدای حق شنید از راه دل
چشم پوشید از مقام و عز و جاه
آبیاری کرد با خون عشق را
گر تو خواهی پای بوسی عشق را

راه و رسم رهروان متقی
زیر تیغ عشق، راضی بر قضا
پیش پای دوست سر انداختن
شمع بزم عشق را افروختن
هست جانبازی نه این سودا و سود
سود و سودا عشق را مقصود نیست
چشم پوشید از متاع آب و گل
تا که گردد دین احمد را پناه
عالمی در حیرت از این ماجرا
شستشویی کن ز دل اینجاییا

سرزمینی کان همه نور خداست

پیش عاشق سرزمین کربلاست

نیایش

ای خدای بی شریک و بی نظیر
ای که بینایی به احوال درون
ذره ای از دید تو مستور نی
از رگ جانی به جان نزدیکتر
بی رخت ما را بهار و باغ نیست
درمندی بی‌دلی درمانده ایم
کم نگردد از تو گریاری کنی

ما گنهکاریم و تو پوزش پذیر
هم خبر داری ز کردار برون
قطره از دریای علمت دور نی
ای ز عشقت عالمی زیر و زبر
غیر اشک و سوز و درد و داغ نیست
بر کویری خشک کشتی رانده ایم
بی بهایی را خریداری کنی

سگه قلبیم و ما را مشتری
گر تو باشی دیده بر هم می خری

مهدیه الهی قمشه ای با تخلص شعری «آتش» فرزند مرحوم «**مهدی الهی قمشه ای**»، عارف، شاعر، مترجم و مفسر قرآن کریم و خواهر بزرگ استاد دکتر **حسین الهی قمشه ای** است. وی متولد سال ۱۳۱۶ و یکی از مولوی شناسان برجسته زمان ماست. خانم مهدیه الهی از دوران کودکی پیوسته در خدمت پدر فرزانه خویش بوده و از همان زمان با آثار و احوال عارفان و شاعران بزرگ و بویژه با مولوی آشنا شد و در این راه از محضر پدر و استادان برجسته ای چون: **جلال الدین همایی، شهابی، صدرالدین محلاتی، دکتر شفق** و دیگران بهره برد و از آن پس تاکنون در دانشگاهها و دیگر مجامع فرهنگی کشور پیوسته در تلاش و تکاپوست و مجالس سخنرانی ایشان همواره سرشار از ذوق و حال و نکات بکر و بدیع و نوآوری های فراوان است.

فهرست مطالب

۱۱	نغمهٔ حسینی
۱۲	ذکر تولد و تاریخ ولادت سیدالشهداء
۱۳	خبر واقعهٔ کربلا به انبیاء در کتب آسمانی
۱۳	سبب سرودن منظومهٔ حاضر
۱۵	سرّ نهضت و قیام حسینی
۱۹	درخواست بیعت از امام حسین (ع) توسط یزید و پاسخ حضرت
۲۲	خبر شهادت حضرت در خواب توسط جدّ بزرگوارش
۲۵	حرکت حضرت و یارانش از مدینه به مکه در آخر ماه رجب
۲۶	تصمیم شیعیان کوفه در بیعت با حضرت
۲۸	عزیمت مسلم به کوفه به دستور حضرت
۲۸	نامهٔ مسلم به حضرت جهت مراجعت و مخالفت ایشان با مسلم
۳۱	انتصاب عبدالله بن زیاد به عنوان والی عراقین و ایجاد فتنه علیه مسلم
۳۸	شهادت مسلم و هانی
۳۹	جریان اسارت و شهادت طفلان مسلم
۴۵	حرکت حضرت از مکه به کربلا
۴۵	مخالفت محمد حنفیه (برادر آن حضرت) با این حرکت
۴۶	حضرت پیغمبر (ص) در خواب به امام حسین چه فرمودند
۴۷	پاسخ حضرت اباعبدالله به محمد حنفیه بعد از خواب حضرت پیغمبر (ص)
۴۷	درخواست حنفیه از حضرت که خانواده را با خود نبرند و مخالفت امام حسین (ع) با این درخواست
۴۸	حضرت حج تمتع را به عمره تبدیل کردند
۵۰	مخالفت ابن عباس از حرکت حضرت به سوی عراق
۵۲	پاسخ حضرت به ابن عباس
۵۲	مخالفت ابن عباس در همراهی اهل بیت با اباعبدالله
۵۳	پاسخ حضرت به ابن عباس
۵۴	حرکت حضرت در روز هشتم ذیحجه
۵۵	گفتگوی فرزددق با حضرت
۵۶	پاسخ حضرت به نامه های اهل کوفه از حاجز
۵۸	خواب حضرت زینب (س) از سرنوشت قافله
۵۹	مخالفت عبدالله بن مطیع با سفر حضرت به کوفه

و تأکید وی بر بی وفایی اهل کوفه

- ۶۰ مخالفت شیخ قبیله بنی عکرمه با سفر حضرت به کوفه
- ۶۱ حضرت خواب می بیند که سگی پیس، به ایشان حمله می کند
- ۶۲ زهیربن قین با تأکید همسرش به حضرت می پیوندد
- ۶۲ قصه زهیر با سلمان فارسی
- ۶۳ حضرت در دشت «زرود» از شهادت مسلم آگاه می شوند
- ۶۴ حضرت برادران مسلم را از همراهی باز می دارد ولی آنها مخالفت می کنند
- ۶۷ اولین گفتگوی حرّ با حضرت
- ۶۹ حرّ با حضرت نماز می گزارد
- ۷۰ نافع، مجمع، عبدالله به حضرت می پیوندند
- ۷۲ حضرت با قافله به صحرای کربلا می رسند
- ۷۳ کربلا کجاست؟
- ۷۳ حضرت و سپاه در کربلا خیمه می زنند
- ۷۳ نامه حرّ به ابن زیاد
- ۷۳ پیشنهاد امارت لشگر ابن زیاد به عمر بن سعد
- ۷۵ عمر بن سعد به شرط دریافت حکومت ری امارت لشگر را قبول می کند
- ۷۵ تقاضای عمر بن سعد از حضرت برای بیعت و موافقت با یزید
- ۷۶ پاسخ حضرت به رسول عمر سعد
- ۷۸ نامه ابن زیاد به عمر سعد و تهدید وی در واگذاری حکومت لشگر و ری به شمر
- ۷۹ اعلان جنگ با حضرت توسط عمر بن سعد
- ۷۹ حضرت یک شب برای عبادت خدا از ابن سعد مهلت می خواهد
- ۸۰ مخالفت شمر با درخواست حضرت
- ۸۱ **شب عاشورا**
- ۸۱ سخنان حضرت به یاران در شب عاشورا
- ۸۲ گروهی رفتند و گروهی ماندند
- ۸۳ گفتگوی حضرت و کسانی که ماندند
- ۸۵ قاسم می گوید: «مرگ از غسل برای من شیرین تر است»
- ۸۶ شهادت قاسم بن الحسن
- ۸۶ شمر فرمانروای پیاده نظام ابن زیاد می شود

۸۶	شمر می خواهد به عباس و برادرانش امان بدهد ولی حضرت مخالفت کرد
۸۷	روایت حضرت سجّاد از شب عاشورای امام حسین(ع)
۸۸	زینب و شب عاشورا
۸۸	حضرت حسین و صدای ناله زینب (س)
	وقایع روز عاشورا
۸۹	خطبه حضرت حسین(ع) در میدان جنگ
۹۰	سخنان زهیرین قین در حمایت از حضرت
۹۲	شمر به زهیر تیر می زند
۹۳	موعظه حضرت در میدان
۹۳	حضرت بریر را به اتمام حجّت می فرستد
۹۴	اتمام حجّت حضرت با لشگر عمر بن سعد
۹۵	حرّ توبه می کند
۹۷	مناجات حرّ
۹۸	حضرت توبه حرّ را قبول می کنند
۹۹	علی بن حرّ قبل از پدر شهید می شود
۹۹	مناجات «الهی»
۱۰۰	عبدالله بن عمیر به میدان می رود
۱۰۱	حمله عمرو بن حجاج به سپاه حضرت و شهادت مسلم بن عوسجه
۱۰۱	وهب بن عبدا... شهید می شود
۱۰۲	مادر وهب سر بریده شهیدش را می بوسد و به طرف لشگر دشمن پرتاب می کند
۱۰۲	همسر وهب نیز توسط شمر شهید می شود
۱۰۲	پیشنهاد نماز جماعت توسط ابو ثمامه
۱۰۳	حیب بن مظاهر شهید می شود
۱۰۳	شهادت زهیر و سعید بن عبدالله که سپر بالای حضرت در نماز شده بودند
۱۰۴	شهادت شوذب و عابس
۱۰۴	شهادت نافع، یحیی بن مسلم، یحیی بن کثیر، سعد بن حنظله، عمرو بن خالد
	عمیر بن جون، سوید و بریر، مالک و عمر
۱۰۵	قارب غلام ترک امام سجّاد (ع) شهید می شود
۱۰۵	قریب نصف اصحاب، صبح عاشورا شهید می شوند
۱۰۶	سوز دل حضرت بعد از شهادت اصحاب

- ۱۰۶ حضرت علی اکبر اول شهید اهل بیت
- ۱۰۷ نفرین حضرت بر قوم ظالم و عمر بن سعد
- ۱۱۰ شهادت دیگر اهل بیت بعد از علی اکبر(ع)
- ۱۱۰ شهادت قاسم (ع)
- ۱۱۱ حضرت ابوالفضل (ع) اجازه میدان می خواهد
- حضرت با مشاهده تشنگی اطفال حرم، به سوی آب می شتابد
- ۱۱۲ ولی دشمن آب را به روی او می بندد
- ۱۱۳ می جنگید و مشک آب پر می کرد
- ۱۱۳ دستهای حضرت ابوالفضل را از تن جدا می کنند
- ۱۱۴ شهادت حضرت ابوالفضل (ع)
- ۱۱۵ امام حسین(ع) برای وداع به میان اهل بیت می رود
- ۱۱۵ سکنه راه بر پدر می بندد
- ۱۱۶ گفتگوی حضرت با خواهرش زینب
- ۱۱۷ حضرت به میدان می رود
- ۱۱۷ شهادت علی اصغر طفل شش ماهه حضرت
- ۱۱۹ آخرین اتمام حجّت حضرت با سپاه دشمن
- ۱۲۰ اصابت تیر دشمن بر سینه امام حسین(ع)
- ۱۲۱ زرعه بن شریک آخرین نیزه را به پهلوی حضرت زد
- ۱۲۱ **مناجات حضرت حسین(ع) در قتلگاه**
- ۱۲۳ عبدالله حسن آخرین شهید اهل بیت
- ۱۲۴ تعرض شمر به حرم اهل بیت و ممانعت امام حسین(ع)
- ۱۲۵ **شهادت امام حسین(ع)**
- ۱۲۶ اهل حرم صدای شیئه اسب حضرت را می شنوند
- ۱۲۷ شام روز عاشورا
- ۱۲۸ **اسارت اهل بیت امام حسین(ع) در روز یازدهم محرم**
- ۱۲۹ دشمن سرهای شهدا را بر نیزه می کند
- ۱۳۰ زید بن ارقم سخن می گوید
- ۱۳۰ امام سجاد(ع) به گریه مردم کوفه اعتراض می کند
- ۱۳۱ زینب (س) به اهل کوفه گریان می گوید: ای سفیهان خاص، خاموش باشید
- ۱۳۲ این زن کیست؟

۱۳۳	مباحثه امام سجاده (ع) با یزید
۱۳۴	توهین ابن زیاد به خاندان علی (ع) و دفاع عبدالله بن عقیف و شهادت وی
۱۳۶	اهل بیت عصمت از کوفه به شام روانه می شوند
۱۳۶	راز و نیاز راهب مسیحی پس از مشاهده سر بی تن حضرت
۱۳۸	ورود اهل بیت عصمت به شام
۱۳۹	سهل بن سعد ساعدی از عاقبت شمر سخن می گوید
۱۴۰	توبه پیر روشن دل ولی غافل از مصیبت عاشورا
۱۴۱	خطابه حضرت زینب (س) در مجلس یزید
۱۴۳	حضرت رقیه در خرابه شام و خواب پدر
۱۴۶	سخنان خطیب یزید بر علیه آل علی (ع)
۱۴۷	خطبه حضرت سجاده در شرح مقام والای آل علی (ع)
۱۴۹	آتش بر قلب مردم شام
۱۵۰	صدای گریه و ناله از حرم یزید
۱۵۰	بنیاد سلطنت بنی امیه سست و ویران می شود
۱۵۲	اهل بیت برای زیارت شهدا به کربلا باز می گردند
۱۵۳	ناله های سوزان جابر
۱۵۳	وقتی قهرمانان کربلا به مدینه نزدیک می شوند
۱۵۴	استقبال مردم مدینه از اهل بیت و امام سجاده (ع)
۱۵۵	حضرت سجاده چهل سال عزادار می ماند

